





The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

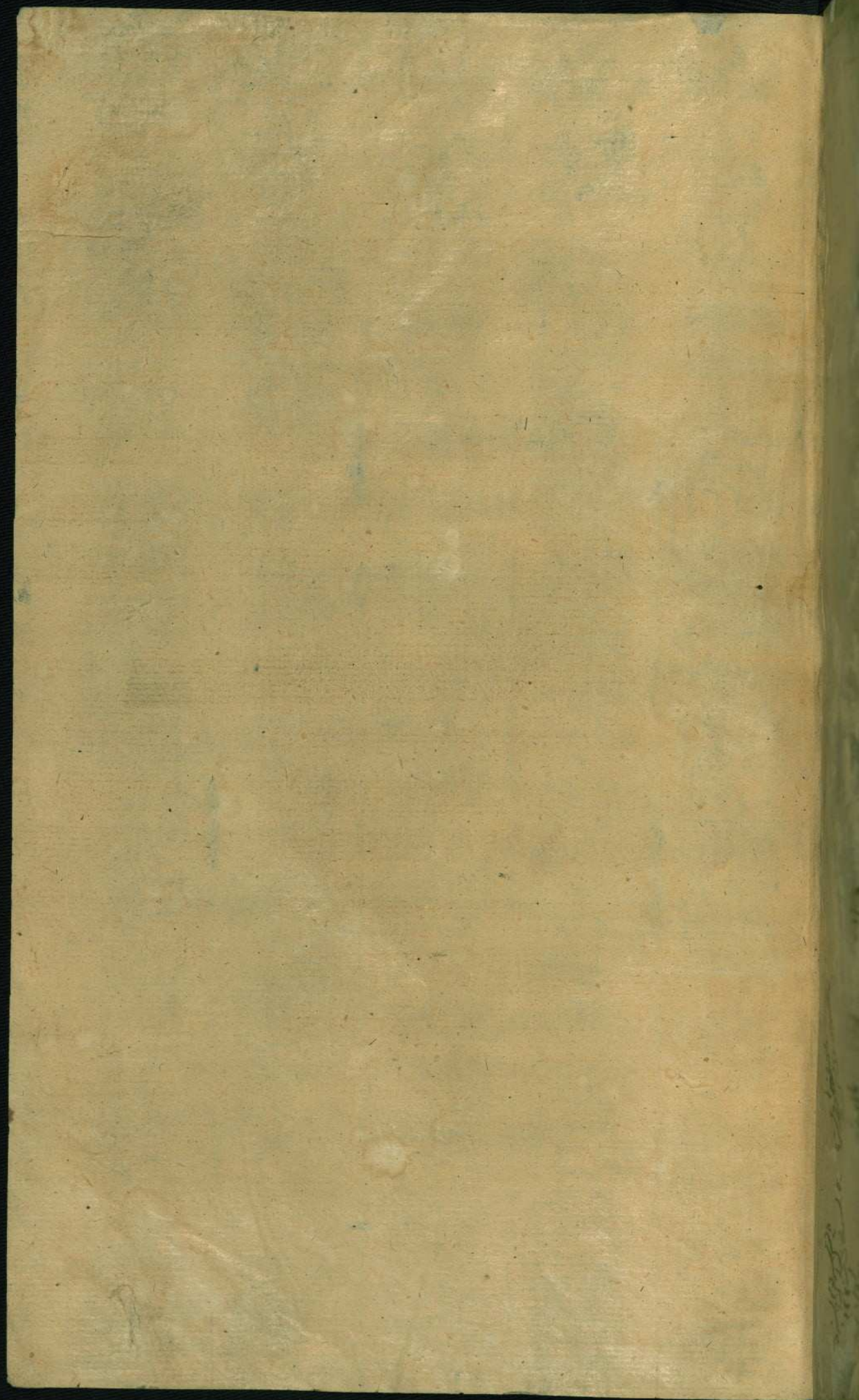
This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





M-2-13

Illustrations by Yakoub
to Centre
XV



اول وصالی که در میان
افراد صبیح است

از کمال کمال است

از کمال کمال است

از کمال کمال است

از کمال کمال است

کلید مخزن الانس را با او است	فروع مطلع الانوار با او است
در ادراک شمع زان پستانها	کلیتایست در وی پستانها
چه جای پستانان بهشت	چو چمنش همه غیر شربت
خطای من بسین در دعاکش	عطا کن پرده بر روی خطایش
کتابه بعد الفقیر المحتیر المذنب المحتاج الی رحمة الله العفی	
معزله من محمد اکچینه عفر الله ذنوبه و ستر عیوبه فی ۱۷۸	

نند بر روی سپهر چرخ نیل
 ز قدرت چون پس از نوشتند
 سرش چون سپهر را نو کند جای
 بساط آسمانی را کند طے
 فلک در کوششش راز گوید
 و کز این سخن همارا ز افلاک
 سخنش سخن ان را بجهت
 بجهت آنکه گردم در سخن روی
 بجهت آنکه ارد در بای طے
 چه برست اینکه از عشاق کفتم
 چه برست اینکه در آفاق کفتم
 بوصف عاشقان و مرثاوم
 بصفات عاشقین و مرثاوم
 نوشتم نامه بر نیک نامی
 که چهره آفرین کرد و نظای

هالی را سوا می آشناسیت

بجز شید آشنایی روشناسیت

بهر خویشتن روزش بر فروز

چو محرم عالم افروزش بر فروز

فی خاتمه الکتاب

هالی این چه در می نیست

که هیچ این ز بحر آسپاسیت

چه نظم آمد ار پست اینک گفتی

چه در شاهوار پست اینک گفتی

بدین شکی نیست لمار بودی

مگر در کلبه عطار بودی

ز غیرت حاسد از آب سیت

سویس در دل ایشان کشته

حدیث روح بخش آغاز کردی

چه عیسه دعوی اعجاز کردی

دل شاعر بر اوج آسمانیت

ز شهبازان قدسی شینیت

روانش چشمه فیض آسیت

که انچه آب حیوان و سیت

چو بر کلغنه نهد شکیں قلم را

ز شب بر روی روزگار دقلم را

بیانک سی‌ی زنده خرابات
 برو ز کوه ایام شادی
 عشاقی که بی‌مشتوق زار است
 آب‌ان رازی که محرم نیست آرا
 به چاری که رفت از درگاهش
 کرد پان چاک ز دو چار وارش
 بدردی کرد و اسپودی ندارد
 رکنس امید به بودی ندارد
 به خوری که دل برکت زایش
 طیب او سری افکنده در پیش
 بطلی کوز ما در دور مانده
 تیمی که ز پدر به جور مانده
 بسوز ما دری که ز درخت نژاد
 کرد پان چاک کرد و سپینه بکند
 بشبهای سیاه ناامیدی
 که از نوی نیست امید غنی
 باه در و خاک صبحکایه
 بفضل و رحمت و لطف آله
 که فیضی بنحیث از نور حضورم
 کنی ست غرق در یای نورم

زنده زندی که نسل او چست
 چو کوثر تاجش را زیور نیست
 و لیکن خلیه از در و سر نیست
 و اگر آن صیفت رسته شاخ ز خاک
 در و چون نوع اسپانی نباشد
 نه از روی صورت آدمی ماست
 بگوئی ما را وی پافشوده
 و لایزین سمر باغ در لکن
 خداوند ابد است کامل خویش
 بان ذی استی که مانند می نازد
 آس سپردی که در بطحا سر خست
 بان شای که ماه آسمان شد
 برین پاک جمع پاک دین
 بی ارکان کوه اصل کار است
 و لیکن خلیه از در و سر نیست
 که اندر پای و خار است و خاک
 در و جز پرسم حیوانی نباشد
 ولی از روی معنی آدمی ماست
 بر ایه حق شناسی بی نبوده
 و ایشان و مکن و در خدا کن
 بدر یا بای لطف شان خویش
 جهان سپرد وی خداوند می نازد
 علم بر عالم بالا بر من خست
 شباسری مکانش لا مکان شد
 در ایوان فلک بالا نشین

نکلک صنع یار بایچ فاخت
 چوروز از همه شغل بر فروزد
 چو شب ظلمت کند کین نه از
 زلی مهری سپیه سازد جهان را
 بود عالم همین دیر آید چند
 بهر ویرانه محنت خانه چند
 بیک باران کلوخ او در آید
 بیک طوفان بنای او خراب است
 بشداوستان آدمی نیست
 بدشت او کجا حسه می نیست
 اگر کو سپت ماوای نکست
 و کر بجز سپت غوغای نکست
 بهار او کل حسرت شفته
 خزانش برک عشرت را نهفته
 ز پستانش سردی سپه چرخ
 تو ز او ز گرمی سپه و درخ
 عناصر هم ندارد هیچ بنیاد
 بدین ارکان کند و خانه آباد
 زاتش خانه عمرت بسوزد
 سواجینه آتش بر فروزد
 بدرمای فاخت کند غرق
 فشانند بادت آفر خاک بر فروق

پسیدم دم چشم سفیدش
برآمد کوب صبح امیدش
آلنی از بتان مارانکه دار
دل کمراده مارار و بره دار
زال معرفت در کام مارین
شراب وحدت اندر جام مارین



پای دل لب کز خود باش
چو خویاری نداری یار خود باش
تو سلطان تخت عرش است
بستی جا بکن جایی تو با است
رفیقان اندیکه بودند
درین منزل نیا سودمند
تو هم خرسید و بشین رفیقان
منه پا در مقام بی طریقان
تو خود شب از صدر لایقانی
زمین طے کن مرغ آسمانی
چو غفا در پستاقیت انصاف
که غلی نیست عالم قافیتاف
برو پستاقیت هم کوه ملکیت
بگردش خلق چنان از دست

سپاس بوی او شد مگر او
 فشان از پرده حاجی ششم
 به بیان و حال او که ناکاه
 بتی در خانه از مردم نهان
 درون خانه کارش بتی
 بخود گفت که ای در عشق معنوی
 شد این بت پسند را در دلم
 زهر بت کشتن نکست
 سکت او را بجا لاک و حسته
 بان سپی که بت را خورد
 چو بار دیگر آمد بر سپه راه
 ترحم کرد و یوسف بر زلیخا
 به مین کلاه سپه
 نزار اقله همچون دانها
 و شش را بر غلط کرد و ناکاه
 که او را قبله حاجات پند
 برون از عشق یوسف شورتی
 محب را کی روا باشد و بخون
 از آن یوسف نمی آید پیوم
 بعزم صلح راه جنگ بردا
 وزان افتاد و در کارش دستی
 کوکوی خسته ایمان فروست
 برآمد یوسف توفیقش از چاه
 جوانی هم گرفت از پند زلیخا

شدی تخت الشری براوج نعلک	شریاریتختی چون از بر خاک
بی مردم خلایق در میان	فنا دی اختلافی در زمانه
اگر خواست که یابی این کج	تا مل کن دیم در کار طرخ
که پس از دوشاه انجا دور	دو صف بر هم زده روی
ز عالم روی خود ادر کیکن	غم بسیار خود را اندکیکن

حکایت

زینجامدیتے در عهد یوسف	نزد غی غیہ اندوه تاسف
ز کار خویش بس بودی نیدی	ز سودای بتان دینی نیدی
اگر یوسف شدی چنان طالع	شدی پیش درود یارک
غم پری سن پنبلسخت	آسیب خندان بر گلکسخت
سپید بادام او از جور آیام	شد ازین غنید می غر بادام

بغرلت عاقبت کوی چنان
چنان کوی بغرلت می توان
آهی عشق و با من شیرین
مراد عشق خود غزلت شیرین
جو کوی عشق در چوکانم
بلطف کوی از نیدانم

معانی و معانی
در این کتاب
از استاد
میرزا...

دیرین تجانه مار اقبه کاست
ولی سرت که پنی سبک است
پایین سبک را دور کفن از
اگر سستی تو از میزان آگاه
اگر صد سال بت را قید نای
باشد سجدهات سرگز نای
تو از خیل خلیلت شکر باش
مکمل از خیل از خیل شکر نیست
کجا باشد خدا اگر پیش بودی
ورقهای فلک بر من نشستی
طبعهای زمین در من نشستی

شاه و بنال کوی خود روشن



که اکبر رفت و پستی او روشن

چو شاه این سیه خجگاه	یو الکا صبح آمد سحرگاه
کواکب قطعه چندنی فشانده	غبار ظلمت شب زانسانده
کشیدند آتین بر کجایه	چو خنک سبز کرد و تن کایه
نیمه ای بوابا صبا	نه آگانی از و بند قبارا
بهر جا بر کرا خاطر کشیدی	بیک جنبیدن انجا آرمیدی
با و خویشید اگر همراه گشتی	بوقت صبح از شرق گشتی
بمیدان شده چاکب سواران	چو کل در پرده باد و باران
ز پشت باد پا چون درخت	بز و چو کان کوی از جای برخت

چو کی در زینم چو کان در آورده

چو دانه در نیر ان آورده

چینان اوج آن بر این زده کرد
که از روزی در آن سخن نکرده

چراغ روز در مغرب نشسته
 ز دودش و کمی کب پسته
 شده از کاتب صنع یکه
 دوات سبز کردون پر سیا
 سمنده سپاری کرده در راه
 طناب صبح را فکند و چاه
 در آن شب ناله و فریاد میکرد
 ز پیدایش دام و دامگیر
 که یزب تا بکی باشم بدین روز
 درین شب تا بکی سوزم دین
 شب سن از آتش فشانیت
 شهاب از آتش محشر شربت
 شبی که ظلم انشب راسته
 برابر ظلم بر عالم پوشند
 همه دو چشمم دام کردند
 پیوسته شد عالم این شب نام کردند
 بود روزی که این شب ز قیامت
 بشی باشد که چشم خفته باشد
 پکار از در سحر خوب و مر آن
 زمین در جگر آب و مر آن
 موزن چند خوابی سپر برآور
 ز غم شتی مرا الله کبر
 پای باد صبح عالم افروز
 نقاب شب بر افکن از رخ روز

چو دلهای پیران تنگ تار کوی
 دران ریخته آن موش سرت
 بیهوشی که چون کوی باز د
 بکوشش آید آوازی آرنوی
 دران سخاوت مراغت غمی
 شب غنم چون فغان از میگرد
 ندانم کر غم این شب چه گویم
 شب تار از غم حبه آن مای
 شب اندوه و دریای مالت
 پیه چون نامه عصیان ظالم
 فضای صحرای او دلگیر کرده
 فرو بسته بگلین کواکب
 چو تار غنک بوت از پنج بار یک
 در آمد بادیه ویران وشت
 بیازی از قفسای کوی تاز د
 چنان کف از پیش در تگای
 غنمهای جدالی ماتمی داشت
 بر آری نامه پیا میگرد
 چه سازم چو کنم یارب چه گویم
 معاذ الله عجب روزیای
 نه بخت بکده صدر روزیای
 سوادش ظلمت آبا و مظلوم
 جوانان جهان را سپ کرده
 در عشرت و شرق تا مغرب

51
بخلوت کردی ز روی تهنیت
بچو کانت در آید کوی تهنیت

حکایت

خینچ اندم که دست در دیو
که ای شد اسیر شه یار
چنان گشت از شراب عشق تهو
که کرد از جسد عالم فو
دل از اندیشه کونین داشت
نه از دینغ از غمت بی خبر
شسته میل چکان داشت کسی
بجولان می میدان دلش
چو چکش وی در میدان پای
که چون کوی در میدان پای
فندی خویش را بر خاک رشت
ولی مانع شدی خیل و پاش
کسی در عاشق مانع مباد
چنان ریخته چمن ضایع مباد
دران میدان کار او نشد
ز بهر غلت آخر گوشه خواست
بیدان متصل ویرانه بود
دران ویرانه محنت خانه بود

سپاسی در جهان مشهور گشته
 دویدی سالها با بر حسین
 بجز پستی که کیجا نشین
 بچشم خویش صد عیب دیدی
 بر دم این آینه چسبیدی
 که زبان ششاعت بایند
 که این نام و نشان که در کمال تو
 ز غم یعقوب و یوسف هر دور
 پدر و کعبه حسن در آمد
 یکی آن غم غریب صر کردید
 چو می در شیشه که خلوت نشین
 چو کل در غنچه که خلوت سپیدی
 بصد آنجنم مغرور گشته
 بر سر بردی بسی با بر طغیانی
 خدا یار تو که تنها نشینی
 بکوش صد غیبت شنیدی
 برای خود بلا آنجنم چسبیدی
 نهان تو تا تر اغیبت خوانند
 تو از مردم خلاصی ص مردم تو
 که روزی چند در خلوت نشین
 سپرد خلوت زندان در آمد
 یکی در چشم خود نور خدا دید
 دل از کرد که ورت پاکینی
 برو آن آیه و بر عالم بخندید

چو برفت نه آن بحر لطافت روان سرفت و می بار یافت
 پدر چون بآید شوب جهان بکجی با چنت از مردم نهان
 نقاب افکند آن روی کورا چو کل در پرده پنهان بخت اورا
 بتی که روی جهانی بست داشت ز چرخ و کفر قار بلا شد
 بی باشد طریق ما و پشیمان که در سر کشند از داغ و غمان
 نمی پندی که چون پروانه جمع بسی مانع شود از پروانه شمع
 سگر را که طعم آب کینست ز غوغای کسپ دایم کینست
 مخند آن چست کار خاک کبر که معین مرده زیر خاک بهتر
 زنی حسرت که در شبهای تنها ز روی دوستمان مانع بود
 الهی چند نماند و باشیم ز غفلت پست و غول آلود باشیم



چو آتش غیش را کردی معطل
که هم کور و کوری هم لنگ و شمل
ازین سفر و بخشش دل افروز
که نیم آن شب آمد نیم آن روز
همه شب تا صبح که پست خوابی
همه روز از پی غفلت و خرابی
شب عمر تو کرد در خواب قبت
چرا روزت بدین سیلاب افت
ازین خواب کران خیر و خیر
نسیل سکران سیر پر میر
نظر بکشت اگر دیدار خواستی
امید از دولت پیدا خواستی

حکایت

جوانی از لطافت آنچنان بود
که پیش فتنه و دو بهمان
کل اندامی که از رخسار کل
گفتندی غفلت در جان کل
سپی سپوی که پامر جانهای
جانی سپی بجای پنهانی
سلیمان از خلقی از پیشش
که رفتارانش از مور و مرغش

چو دانست آن حریف از برتری
که مرغان کم شتند از خوشی
بجان شد همه آن بایر خاموش
سخنهای سخن دانست و فریادش
آلهی تایی که افغانه جویم
حدیث خویش را افغانه گویم
خوشی را شکار دام کن
سای نجبت و دولت بکن



الا ای پست خواب آلود بخیز
بغایت دیر کردی و خبر خیز
چو کردی صرف خود ایام خود را
مکر و خواب پستی کام خود را
ز بس رخ در ابکام افکنده تو
مدام مرده یا زنده تو
کمیج خانه خفتی سپت و مغرور
چنین چنین باشی زنده و درگور
چنان بایطیر تو زندگانی
که بعد از مرگ خود تو زنده بانی
تویی در زندگی چون غیبه
خواب غفلت افتادست مرده

بهرت بکند رانید شب را	چرا شب کفتم این وز طرب را
چو بی طاقت شد از تابستانه	رواغت یا قد از خواب ستی
سحر کر لب لافنی مایه بر جانت	ز خواب آن کلر صیاد غایت
سخن کو می سخن دانا طلب کرد	بغرم صید آنکس طرب کرد
چو دام زلف خود بجایا دوام	که مایه خاطرش از صید کام
حریف گشت پر از سخن و نون	ز سر جا گفت و کوئی کرد چندان
که مرغان ایله میسپیند	بصحرائی و گرمی آرمیند
شکار از و بر بسیار اندکی شد	خسید مرغ صیاد او یکی شد
چو افسید آن صیاد و گشت	شب او جسد درین شب گشت
که فردا راه و رپسی شکر کم	که صید از روز دیگرش کم
چو روز دیگر آن شب نشو و نش	بغرم صید شد بایا رخاوش
ز خاموشیش مرغان را گشتند	می پاپتند آن ام گشتند

قدح کلزنگ و پاتی لاکرین



چه کویم سیر مجاہد پس را که چوین

بت صیاد روزی شد
 با سوی غریبان چون نظر کرد
 بی آنجا که نایبش نظر یافت
 چو آن سر و بنر کاه خود کرد
 بساط عشرت از میدان را
 حریفان چو نعمت دشت پند
 شرب کبک نه شور کنی حال
 چو نار موسوی نور مکرّم
 بدان صبح اقبصد صید شد
 غم آن پدلان و می کرد
 رموز عشق را در دل اثر یافت
 لطف آن بر دور امر خود کرد
 بچندین بازو نعمت خوان را
 زماتنی آب آتش کجاست
 زنی سپهر جان طبع کمال
 چو آب زندکی روح جسم

نون خلدیس دوزیستان

بعشرت مطربش اورنگ

یان فزونی آتشستان

برآمد بانک نامی نازک

ز سپهر خط گرفته مرغزارش
 که بی رخ خسته آن باشد بهارش
 سپا و سنبش با و نعل لاله
 خط و مهر که امانت قباله
 و چشم و لبرش رخا و نور
 بهم دل بسته چون لیلی و مجنون
 جوانی بود سپهر خیل قبال
 ز سپهر تا پامه شکل و شمایل
 ز شک آراسته خطی و جلال
 ز صحرای خاسته سگین غزال
 خرامان چون صحرای پناه
 جهانی روی در صحرای پناه
 با کوفه چشم آن لاله فروز
 که درین بین و لبر و نعل
 قدش بکعبه درمی آید و نعل
 که رفتار تو نازک نیست خط
 زده از غنمه ناله و کما کما
 جهانی صید و مرغان و شکاری
 فاده هر زمان صیدی پیش
 از غنیمتی شده صیادش
 یکش آن می حشی صید کردی
 غزال از بازی قید کردی
 غزالان چون صحرای کشته
 بصد جان صید آن صیاد کشته

دو بار از گمان خود بگوشته
 ز نزدیکی رفیقان دور گشته
 کی از گفت و گونا شو نوی
 زبان بستی و دایم گوش نوی
 کی دیگر سخن دان و سخن نوی
 ز دهی هم بچکان سخن نوی
 که از صحرای شرقی گشته راندی
 که از دریای مغرب در فغانی
 کجی گشتی سخن از سطح افلاک
 وز انجا تا نیخته بر عرض خاک
 چو بنیاد سخن کردی آدم
 کردی خستم آن الانجام
 در آن مقرب که منزل میریند
 ز کرد در بهجاری رسیدند
 فضایی دلکش و صحرایی کرد
 سویای مستدل نی کریم کرد
 مگر روح الله انجا آرمیده
 در و انفا پس و حانی پند
 سوار آب او چند آنکه خواهی
 بساط آراسته از مرغ و ماهی
 در و مرغ سوار او استیانا
 پیچ ملک بر آسمانا
 غزالش بحسب دلربایی
 عروپان سپید چشم خطایی

سپا ای گفت و گو آغاز کرده
 در کج سخن را باز کرده
 زبان در کش که وارد خط ما
 ز پیکان زبانهامعنه سر ما
 سخن هر چند صراف معایت
 خوشی خازن کج نهانیت
 سخن کم گفتن اندیشه کردن
 به از پیار کو بی مشی کردن
 زبان را در دماغ و مکه دار
 سخن بشنو کرین معنی بکوش
 سخن بشنو که بر لبها می خندان
 بشو و همچو صدف باد هم بکوش
 بهیست بر و نوا و خان پیش
 مالی انیک از کثر چه کوش
 زبان از میل آمد کوش از کل
 خوشی تر است از هر چه کوی
 سخن کو تاه شد و کمر چه کوی

نه ياد خواب نه سودا خون
 نه فکر غم نه پروای مرد
 قصا را قحط سال شد در عهد
 که مردم غم به یخ زد و چمن شد
 همه از جان شیرین سیر خورد
 چو شیرین بوی دلب کرد و دونه
 دهن بستند خوبان از بهر هم
 که در تکیه نمی شایند هم
 مگر آدم از اتان کی خبر داشت
 که جنت را بهشت و دانه برداشت
 همه پس در فغان آمد که هست
 فغان از اسپهان آمد که هست
 چه عمر است این سر روزی چو
 زوال عیش و رنج بی زوال است
 چه سود از مزرع سر افلاک
 که زوکیدانه طایفه نیست خاک
 چه شد که بر سپاه خرم ماه
 که راه کمکش غل غل است ارگاه
 چنان است صحن بر اعتبار
 که کوی روی کس کم کون است
 بقرص از آن پس است
 که انجاس چکس را در نیست
 و گرنه باه را سپهر است پناه
 به ندان باختندی پاره پناه

همه سمر تو در خوردن آمد
 ترا چاه طبعیت پر بر آمد
 میفکن هر دم از نفس خطر ناک
 طعام پاک را در چاه پاک
 تو ز معده را پر دو کردی
 صفای دل غبار آلود کردی
 بخار آلود شده به دخت
 از آن روشن نیکو دخت
 چرا کاری کند فرزندانم
 که باید بودن او را از سپهر
 که از خوردن شود قدر کمانش
 پس از مردم گمان باشند پیش
 ز کم خوردن شغای جان تنش
 بدین قیون طیب خوشینش



خوشا وقتی حسم روزگار
 که خوش بودیم با سودای یاری
 بدر عشق غمبان شد بودیم
 غنیمت های جهان ازاد بودیم
 همه با یکدیگر در دعوی عشق
 همه دعوی گمان در معنی عشق

برفت و بوسه بر خاک و شد
 بسوی او قدم چالاک برداشت
 قناعت کرد و دیدان لنواری
 الهی از طمع بخوار و لریم
 قناعت ده که مایم ارجبندی
 زار بآب قناعت شرمیام
 روان آن سپهر و قد حجب از او
 بدست خود سرش از خاک برداشت
 بی باشد قناعت سرفرازی
 بگردون سپهر کشم از سر بلند

قناعت در کمال است
 و در کمالات است
 و در کمالات است
 و در کمالات است

پای کشته صدره گردن
 بخوردن یک کلو ده بود
 غذای کم شفا انکیز باشد
 رشوق خوردن ذوق شین
 بی لستم یا ایشی
 خوش کم خوردن و سود بود
 بی اصل دو هر چیز باشد
 چرا بارش کم بایشین
 زن بار باشد مرد پر خور
 اگر و صد ناخوش آید بدید

که کامم زان لب خندان بود
 و گزیده از تن من جان آور
 قصار آن سپهر و شکنند
 که کان قند بود از بهر قند
 شبنم از شیشه و طرب کرد
 بجای پس آمد و او را طرب
 کمیت باد و در آید
 سمنده عیش و جولان آید
 چو نوشا نوش منجور از محراب
 تکلف بردار از یاران محراب
 بجای در دمان کشته شود
 که یارب عاشق از اجتناب
 که امشب کامم ایثار آید
 بگردون نام ایثار آید
 نخت آن عاشق تپناج بست
 که پا پس تو منجویم مرا
 مانپاعت شرف شد پا
 ز شادی بر سپهر افلاک کوی
 ز غیرت عاشق دگر شرفت
 و ز طهارت مرا وجود چشمت
 مزارم ز سره آن چالو یی
 قناعت میکنم با خاک بوت
 کیم تا کف پارا یوسم
 بهر جای نی جا یوسم

صنوبر قاتنا سپهر رخ را خدارا چاره من کن جفا را
 بان سپهر و سرفروزی که داری که بگذر از سپهر نازی که داری
 ز راه مکرمت بر کن کن بچشم رحمت برین نظر کن
 زلف عنبرین تابدارت بلعل آتشین آبدارت
 که چون زلف دریا میزد میان آتش و آب میزد
 بان چندی و کفاری که داری بان متدی و قفاری که داری
 که گیره بر سپهر مکن خزان که بش بر فرق من از ناز و انان
 بان ابروی شوخ و چشم خنود که این باوک ز نسبت و آنگاه
 که جاوده چون گل بهلوی خنود مکن از ناوک غم سینه ریشم
 بپای نازینخ خوشه است بدست نازک چون سیم است
 که کامی پای در سر منزلم نه بکن رحمی و دوستی بر دلم نه
 بشیرینی آن لبهای خندان که پیشتر جان شیرین خندان

و عا کو یان بصد جان تایل
 زو پیش رخ و چه گویم تا سر
 کف و پیش ز آب لطف کشیت
 کسی کان دست و ثپت دیت
 مایون سینه اش چون سینه باز
 ز رخ و چشمی بسویش
 خیال آن میان منکر محالیت
 ندانم زان میان دیگره گویم
 خنیر لب فرو بست از تکلم
 ازین پس کر حدیثی باز گویم
 دو عاشق داشت آن خجالت ده
 یکی قانع بیک دیدار از ده
 کوی خون کھی در خاک مخفت
 سرکش از دیده میسارید و مکفت

مخنه كقطيبه آن هم بصدا ناز
 ز رعناي نظم هر گوشه كرده
 در آن پستی بر چشمی كه پنی
 ز روشن فرخوبی شاد
 صبا در گوشه یارب گفته
 بدور عارض آن ماه پاره
 از كوكب چین طالع چرخ ارا
 ز رخ خشنده همچون شمع نور
 ز بانش سوخته پروانه زبال
 لب لعل فرخندان هر دو بام
 چه گویم آن فن را اللهاده
 برای چشم او در بار برد
 كشیده بار او اسو بگردن

و چشم نیم پیش تنه پرواز
 ز شونجی فتنه را در گوشه كرده
 شود ظاهر مناسبت
 برای بی انگیستی همانند
 كه از هر گوشه همچون گل گفته
 بین کر ماه پید شد ستاره
 كه ز دهب لو ماه عالم ارا
 ولی از پای تپه شعله نور
 بران افتاده مر سقطة خال
 نموده آب خضر و چاه زفر
 طلوع شستری در آخره
 كشیده بار او اسو بگردن

کشید بر آستان و سر از تو روانی پاکس که هم سگ بهر تو



شنیدم نور سوزی در سپهر قد	که میزد پسته او خنده بر قد
کسی چون چمن او سر کر نید	خدا کو نی خورش آفریده
چو طاهر بود از وضع خدا	کنم در وصف او طبع از مایه
ز خوبی بود باغی سر به حسن	جمالی بر جمال و حسن چمن
عجب از او سپهر روی در پای	که بود از عالم بالا بلبای
قدش هر جان شست و خاکست	بلای بهر مردم را کردی
فرار بر وایش در خم و تاب	چینی سپهر لوح ظل محراب
ز شوق پاوده لوح با صفایش	هناده عالمی سپهر صفایش
بهر طاق و ابرویش در افق	نید چشم کس هم خست و هم طاق

اگر شخصی بخت در بند هوش
 شود و خواند چو قناریش
 ولی آن بنده دور از خانه
 نکرد قانع و جوید زیادت
 یعنی که خوشش و امید کرد
 و زویکباری که آرزو کرد
 توفیق اسی بنده قانع باشند
 شود و بند آزار خداوند
 ز دنیا که بازگشت تو شای
 به پی خسته من باغوشه شای
 نه پند رنج کرد و جسته من
 شود از خوشه شاپر و من تو
 به پست خوشه چمن بخت پر
 باز یک رشته پروانه در
 بوی که خوشی قانع زکرا
 بکنید و آستین و انت خار
 ترا در طمع چون کبوتری
 ز سر سومی تین از بهر قوی
 تمام عمر باید ساخت و است
 که ناکه یک یک پس افتد بخت
 چه کاست این ناکه ملین
 اگر خون لثایه ازین
 کند پکین بهر اسپهانی
 نشیند سالها بر پستانی

چو عشاق ایرکایت راشنود
 در سپاس بفرگوش نمودند
 یکی از عاشقان بی تحمل
 روان بر حیت از راه توکل
 بسر میرفت در منزل که او
 که یعنی میسم سر در راه
 چو در منزل توکل کرد عمار
 بران صاحب توکل کشت وافت
 طلب کرد و بلی الطاف نمود
 رسانیدش به بکا مقصود
 بلی کس توکل از سفر یافت
 بیک منزل طواف کعبه یافت

در میان این دو بیت
 یک بیت دیگر است که
 در این کتاب آمده است

ولا چند از غنم و ساوی کشید
 ترا کج قناعت بهتر از کج
 ز خوان قناعت تو شکیر
 قناعت کن ز مردم تو شکیر
 که از رزق تقدیر پیش می
 و از وقت تفرش کوبی
 ز نقد بخرد این پیر این
 ز خود را بلی خدا این

تو هم که مرغ فارغ بال باشی
ز جام لاله کون خوشحال باشی
ز بهر کام دل عسری دیدی
بخیر ناکامی و چست چو دیدی
ازین که شش که جانت زگره
ز روزی و نه عمرت پیش کردی
پایه که نبود روزی تو
عذاب جان بود و لپوزی تو



شنیدم عارفی صاحب تنبری
چو یوسف داشت فرزند غیری
چو نه زندی که با جان و ده
چو پونزی که دل را کرده ورسد
سهی پروی که با قدر زمان
زمر نارا پستی و چیده دان
سیه چشمی که بود از یک بخش
جهانی شسته چشم پیش
یکی زان چمن اگر باشد کسی را
اسیر عشق و میند بسی را
قصا را مرد عارف ز کجند
بسوی کعبه با فرزند و بلند

روای پانده اسباب تجمل
 چو دوان تجیه اربابان چن
 ترا ندیشه وارد در خم و ج
 مگو بچست لطف ایزد پاک
 با شبها که دلمه نماند
 خدا روزت رساند و روزت داد
 پس این بی اعتمادی چیست چن
 برغانه اند در حشر افتاده
 توکل کن که از فضل آیه
 کی بکشت کرد آسپایی
 که روزی خواره بهر چست لشک
 تاش کن که از بس غزاله
 قدم نه در بیابان توکل
 توکل کن بر الطاف خداوند
 که شوائی توکل کرد بر تیج
 که معلوم چنین جاشاک جاشاک
 نه از روز و نه از روزی نشان
 سعادت مندی و فیروزیت داد
 بر او بی اعتمادی چیست چن
 با طبعی طعمه در دریا رسانه
 رسد رزق تو همچون مرغ دری
 زینک آسپا آمد ای
 که روزی خود برون می آید ز
 چه سان سپردن مدد نکاله

که جانان کرچه با غیرت همراه
 بجز پس باشد و سر جانشیند
 باو گیرم که سر است کس
 نه ام شکر این نعمت چه گویم
 حدیث شکر اورا چون شنود
 بزاری یار اورا یار کردند
 برآمد کام او از شکر شکر
 ز شکر آن دولت و قبال یافت
 الهی شکر نعمت را برافشان
 من شکر که جاز شکر است
 ولی غیر شکر ندارد
 چو آید در دم تنه نشیند
 همین سوره امن و باشد پس
 که تنه امدم و همرا اویم
 بجان کار او کوشش نمودند
 زیاران کر سپهر کردند
 در آمد دولت او از شکر
 ز شکر آن بخت فرخ فال یافت
 بکشت کن باز شکر افشان
 ز شکر هم بی شیرین این



چو بخت و دولت پدید آید
 بدیدارش خن شد پست و پست
 چو قدر نعمت دیدارش خست
 دلیل راه بخت ناپست
 اکنون که بخت حال او رست
 با بخت نپذیرد حال عیبت
 بگفتا که چه دور از وصل یارم
 که گریه مرا با من سپهر نیست
 قضا ناکه از و کردی بر آیت
 بجانش چون سپید این ظلم پدید
 با بخت نپذیرد یاران بار دیگر
 اکنون به چه کردی شکر پیشه
 که ناز نعمت دیدار بودش
 که ناز نعمت او شد و آموش
 خدا و را حجب این بتلاست
 زوال نعمت از حق ناشناست
 در آن شفت حال شکر مکفیت
 بهر آن شکر میگوی بدست
 هنوز از بخت خود صد شکر دارم
 بحمد الله که یار دیگر نیست
 بخارش با جریب دیگر آیت
 همان پست و روا و شکر میداد
 که یار است یار شد با یار دیگر
 بگفتا شکر میگویم همیشه

و کرشکرن باشد روز رخت از آن احوست بسی میند جرات



یکی را بود در عهد جوانی	ز وصل نو جوانی کام آید
بصد جان رشته دل تنیده	رخد بکپسته و پوخته با
دو بار کجاست یکجا نشسته	رخیر او دشت تناشسته
نشاطی داشت عاشق دلی	چو کل با ببل و پروانه شمع
چو در معشوق دلفزار کردی	کریبان حیار را پاره کردی
نظر بقدر و بالایش کشادی	رخ خود بر کف پایش نهادی
چو باز از شکل و قدش یاد کردی	بیالادیدی و منہ یاد کردی
کز قتی باز زلفش کشادش	دل خود را در افکنده ای پیش
هنگامی لبش کردی نظر ما	با بخت سو پیش رخ روی کردی ما

مگو آنکه که کافو نعتی کرد
 نمی شاید حق نعمت نهفتن
 ز بهر شکر اگر دوزند آدم
 سرکش از شکر باشد صدقا
 زبانی بر شد همچون زبان
 در آن شکر کند چندان
 ترا چون هم زبان داند
 بشکر دوست میگوید شایان
 چو داری چشم چشم خود برده
 بشکر باطن و ظاهر سپه دار
 چو کاست تلخ شد در کام
 سر آنکوشگر گوید روز سختی
 بر امت باو این بجز متی کرد
 شکایت صیحت باید بگرشن
 بقدر هر یک ذرات عالم
 ترک شکر خود میکشاید
 زبان شکر او باشد بنا
 مگوید ذره شکر آیه
 سخن بشنو شکر خاوش
 براه شکر میزن و پت پاه
 دولت دادند و لها را که داد
 بظاهر باطن در یکی ساز
 کزانت چون شکر شیرین کام
 رسید بر روز نیک نختی

اسیر خویش را چون در چمن دید
 دلش عجب سنجار شد و نغمه دید
 بسویش که دیلی ده چه میله
 فروز میل محبتون بوی لید
 خروشی از دل ایشان آمد
 که اندوه جفا کیشان سپید
 دل عاشق از حالت خروشن
 چه گویم حال آعاش که چون شد
 کسی اندک بعد از روزگاری
 رسد روزی بکام از وصل یاری
 برآمدن کاغذ رشیدش از بار
 بشیرنی سپید از تلخی صبر
 چه شکله که آن از صبر طرشد
 چه تلخی کان بشیرنی بد شد
 آهی شیوه صبری که مکن
 مراد کار خود ثابت قدم کن
 که در باغ کرم خندان نشینم
 کلی از کلبن مقصود چسبیم

در مقامی که در این
 میان سباحت و کرم

بیا ای فرست پنجهان سپاس
 براه باطل چون شناسنا

زبپ کان باغ زنگ از دل نود
 برفت آن پدل در مشیت
 چو شد یک هفته زان دماغ
 که یارب عاشق میکرد کجاش
 سرش جاک را که تیار
 بصد و فغان این تپستان
 مکر دیت قضا انهدنشان
 شد خنیزین جوج غنچ و شک
 که چون نطف از بستان آمد
 از آن غافل که آج پاره در
 چو نینچ پای در دگر کشید
 بطوف باغ آن سپهر خرامان
 بساطش فرشتن بخاری نمود
 ولی چون له با صد دناشت
 خبر رسید از و ماه و هفته
 کجا میگردید شدش غمگین کجاش
 دشمن جلوه کا که تیار
 چرا کلبا کند او برین رفت
 که رفت از جا حریف پای جایی
 پوی آبان کرد او تین لنگ
 دشمن چو نینچ خندان آمد
 از و چون له وارد جبرک در
 سر نه چوب پر کشیده
 بسان گل کشید از تاز و اما

شنه آن ملکوت را بود باغی که صدره جنت از روی برده دانی
 کل او از کل رحمت شسته صف مرغان او خیل نوشته
 سرای ملکش آرام جان نیشین در روح آبرو او اند
 درو باد سحره افیون میدید هزاران مرغ و حشره آمیده
 گلشن چهره کارشمع کرد پیکر آب و آتش جمع کرد
 صبا بر کل نقصه صیدل نهاد جلعت دم از جعد نبل
 بروی نوع و پاپیاری بخوش آب در آینه داری
 در آب از روی کل آتش فاده بهم آن آب و آتش خوش فاده
 چارشن ده از نور شید پرده سمن لرزه دست از پیر پرده
 خنیش هوش از شو و روان برقص از خنسی زیبا جوانی
 صنوبر کرچه پس زیاقتا بخت پیش کل در پاقتا
 نهاد سپرزه صد کله پیله نوای طیش کلبا تک یا

چکر و افغان حسیز از قضا
 زنی رفیق افتادی بایش
 ولی آن سخته اریا که کردی
 ز درد عشق زار اریا که کردی
 پسند خاطر مایرش نشید
 بجز اسپاب از ایش نشید
 چو یک سر چند و نباشد
 از چون آسوی موشی میشد
 نهان شتی زبان بی رحم
 خمشش چون یی چشم مردم
 چه سازد عاشق کی چو ساز
 بعد غم سپید گلچین
 بغیر از سر غم را چاره نیست
 ولی آنگاه که رسته است
 که تنگین کسیر و آنجا چند
 بجز در یاد دل مجلس فریزی
 بصبر افتاد کارش از کار
 بامید رضا خیاطی
 ولی میجو است باغ و لغوی
 که باشد خود در آنجا چند روزی
 بیا دقتش در سر و بند
 رود آسوده در پایش نشند
 ز شوق وی او پسند
 بوی حب و او پسند پسند

از کوشش تا کی فرسوده باش
 چو بشینی تعظیم تو خیزند
 مرو دنبال دنیا مضطرب حال
 که خود چون پای می آید زبال
 خردمند آن دگر ستند
 جهان را فی لشل چو پیکشند
 کمی آید زیپ افغان خیزان
 و کس ویش وی کرد دگر زان
 ز سپهر حدتنا تا بمقصود
 بغیر از صبر را بی نیت بود
 بکش چرخ سجد پا در دامن
 که کلماتش کف از کشن صبر

حکایت

یکی اهل گرفتاری می بود
 ولی صبرش عیادت اندکی بود
 نه در راه طلب از پاشیده
 نه با آرام دل بحیثیت
 چو پای بر کذر کاشن نهاد
 سر خود بر سپهر اش نهاد

خداوند باغایت شرمایم
حیا میجو هم از روی ارادت
و گریه ای بی شرم میایم
کزین میدانم کوی سعادت

و قال القیوم
و فیضت منبر کرم

پای کوشش بسیار کرد
کحاش از در صبرت دنیا
بسی خوشی در احوال کرده
نشاط از دست ان صبرت
قاری کیسه و صبری کن نشسته
بصیر از کار با سپه و بنده
کل باغ حسن و مندان صبرت
بصیر از اسب باران بخیزد
شود ابر و در پیرایه یزد
سچاوت با شجربایی بود
شودنی شکر و شکر شود قند
کسی که میوه اول کام جوید
نصیب بری بر سوا کی کشد کاه
سبک سر کم کند اندیشه نغمه
حریف نخته او را خام گوید
بلی جو سپیک را کم بود غم

قصار این عالم منتهی
 بمیدان جلوه گشت زو نو
 خزان هر طرف میکشد پری
 در افتاد از میان نشانی که گوی
 پس نیکو ز بروی کشت خطا
 که افتاد پست کوی پر جوهر
 گفت آخرت آن لب بند
 چنانچه از غنم کوشش ملالی
 فرو بست از بزم لعل خندان
 وزان پس گفت با خود عهد کردم
 که هر سپهری که آرزایا زیاده
 بزم وصل بر کن و در سپهر افرا
 شود چون کوی در میدان انداز
 کجانی کین ثبات را شنید
 بسا کجی در میدان وید
 یکی سودای او با خویش میشت
 که دایم از جیاسر شیش میشت
 بمیدان طلب چون کوی میشت
 چو سه در پیش و دان کوی را
 زمیدان جانب او برد و سپرد
 بدنیان کوی از میدان پند

رنبرم آن که دایم لب بند
 بوی سر کیسه چون کلنجری
 کنشیت کردمان بنجند
 لبش را ز آله کمرقیق بند
 حریف شوخ بی این بابک
 کند پس اسن یا پس را چاک
 کار شه مناک نرم کهار
 به بوی کفد جازا کفار
 سرخوش از خیا کرافخی مش
 پای عاقبت کم کرده پیش

حکایت

جوانی در سنه اپانج سری بود
 که اصل جو برش نل بری بود
 عقیقش خنده بریا قوت کرد
 ز شکرت خنده جازا قوت کرد
 سر بازار از سپو دای پور
 صدف و از غش صد ویده پرد
 سپو پادزر روزیور گرفته
 تن سپمین غن و در زر گرفت
 یکی گوی مصع در کمر داشت
 که لعل از شک او غن و جگر داشت

سرش چن بر پای کن جای
 تو خود کوی ز سپید او چن پای
 بی باشد ادب مقصود جان
 زبان خن و بود آن سپید جان
 سلطان حق سید این گفته او
 شد از چن ادب آشفته او
 الهی چند ما شرم از ادب دو
 سعادت باشد از من و ز تو دور
 ادب را کو کب سپود کرد آن
 و زانم عاقبت محمود کرد آن



بیا ای نه عالم سوزنی پاک
 بعضیان چه صمت کن پاک
 سر از شرم کنه و چپ خود کن
 خرد را پرده پوشش عیب کن
 کسی که از جفا نوی بر چن رخت
 کم آب روی خود را بر رخت
 سری که از جفا در پیش باشد
 بخت پاسبان غیث
 چو مردم شوخ چشمی بشه کرد
 ز غفلت پیش را بشه کرد

ز بانش طوطی شکر شکر بود
 چو از تنک شکر مانده خاموش
 دما دم داشت باغویس این
 برون قناعتیار از دستان سلطان
 رخاک پای او کرد و فسخش
 و زان پس تنی سپر بر نیارود
 چو که چون کل این گفت
 که شب و خواب یاسپار بود
 که سلطان داشت بلیت سرخوش
 اگر شد فرق و شیت زمین
 ایازش گفت بریدار بودم
 ولی از بنده یمن عینیت
 میان شکرستان سخن بود
 نوای غمیش را کرده فراموش
 چو کرد این گفت و کو علی شانه
 فتاد کعبه پیش مست و سلطان
 هناد از شوق پیش بر سرخوش
 بتاج سلطنت سپه دنیا و
 فضولی با ایاز قنصه گفت
 ندانم سیت یاسپار بود
 تو سپودی یا مینس قی سرخوش
 تو بایت کی شید از سرخوش
 نبودم بخود و شیار بودم
 خلاف رای سلطان از دست

چو سپهری در دل سلطان گشتی	ایاز از سپهر آن کاه گشتی
بلی چون در دل پاکش گذشت	ز سپهر انهمان او خبر گشت
چنان انهمه با سلطان گشت	که او را در وجود خود شکست
دو شتاق از می احتساب	تصرف کردی کجای دو فای
شراب و عشق با هم زگرده	دل بوانه را در شراب زگرده
حریفان بپست و پاتی میرست	یالینش خراغی برده بپشت
دان شب چشمش از حیرت گشت	نظر بر صورتش میکرد گفت
چرا این فتنه در خوابت چند	خراب باد نه نابت چند
چرا این سپهر و از رفتار ماند	لب شیرینش از گفتار ماند
دو ابرویش که گزیده ایست	مرا نشان سپیدی صید است
کنون که اسارت از چه کرد	زمن قطع بشارت از چه کرد
چو غیری نیست در بهر چه بستند	زمن به نظر بهر چه بستند



وزان در کوش عود آمد خوشی

بر آور د از بن سهر موی کوشی

ره عشاق تینه و طربت

گرفته خنجر از ضرب درد

من از تشنگی پت زینگار

من از تشنگی پت زینگار

می نی را خوشی و نونی

تعالی آید عجب آب و سولی

در آن آب و سولجان آید

بر وی کفر خان کلاه آید

اینست نام اطلاق اصد

یازان گوهر دیای الطاف

کهی بپاستاده از پت چرخ

شده روشن ز رویش خج

کهی در جلوه چون به رخا

کشیده هر طرف از ناز و اما

در آمد کرم و روشن شیمی
ز غفلت چون در آمد در ترانه
چو قند یکی که باشد شمع دود
ز دآتش از دل کرش زبانه

بر دل تیر
کود پادشاهی

دینگی بانی نیکو
نیکو شتابی

بسمه چون بدی بداند
ز نی که روی بخن کم بوند
نه یان نعل نم از قتل کرده
حریفان خیره با عقل کرده

فوق کنگر
کان ناپاک کرده

شادانست
را و از کردار

بقانون جام عشرت کشید
پی خواندن رقیط کشید
خروش خورشید بخت
ز سر مویش زار است

چرا پاسبانند بکشت کوش	که باید کرد آن خاطر فراموش
منه بر حرف بد ز تنه را نخواست	که افتد چون قلم نخواست
قدم جایی چیده باید نهاد	که آنجا مولای باشد ایستاد
ادب را بر هر کوی طلب کن	و گزینش را در کوشش ادب کن
ادب در انجمن شمع زبیرت	دلیل پاک میمانی الغیرت
حریفی که ادب سرکش نماید	از ترک ادب هم خوش نماید
ادب سر بنده را میگوید سازد	ایاز عاقبت محمود سازد

حکایت

شی محسود انگ طرب کرد	ایاز خاص خاص را طلب کرد
بتان سپید کن و نشنستند	نکین سلطینت را قطع بستند
جوانان سیاه قد از	چو سپید و بوستان جلوه ناز



ندانم کین ترک او صبت
حد خود را نمیدانی صبت
ادب خواهی ز حد پروین پای
زمر جانب که پستی در میان آبی
ادب آرایش افعال باشد
ادب آرایش احوال باشد
بوغ ظاهر از آرایش است
فراغ باطن از آسایش است
ادب مجموعه حسن و جلالت
بهری در کمال اعتدالت
مکار است بقدر خویش باید
رفتد و خوند کم ز پیش باید
با این بیند آن که خود را بپیند
رنج باز تو کس چرخ دهم زینچ
چون بشینی چنان باید که شای
چون خیزی چنان آید که باید
چراغ دیده شب جایی برافروز
مکروهی تیره چون روشن شود
سخن با محرم مان باید چنان گفت
که با اغیار در مجلس توان گفت

چنان مهربانی که توان داشت	که ای داشت با آن ماه خاوه
مهر شب کرد کوشش اشکین	مهر روز از پیش آفتابین
باده و ناله جانها بکفایت	شب بر قصه شاه میگفت
رفس یادی که انبث سحر داشت	ز درد عاشقی فریاد برداشت
مصراع شد سپک آن تنهار	منقصر کیش پاسبان
گلند از کین بر و چشک گرای	بیام قصه آن پاسبان
سپکی را دید عاشق کرد کوی	در آن ساعت که شک افکند لکوی
ز بالای سرش آن شک بگشت	تواضع کرد و تقطیم و کم گشت
کی آن سپک از سر او در گشتی	که از راه تواضع خم گشتی
سرم کاش از تواضع ساری	خداوند نخواست هم سرفرازی
که با ششم را کن کوی پادشاه	خلاصی نام از پینک داشت

مسود از بند نعمت ها عالم
 کسی در شکر این نعمت چه گوید
 چو دشمن نینک بر داری چنگ
 تو وضع را حصار می سازد از نیک
 بر او پیکت هر که که حکمت
 رنپنک حادثات او را چست

حکایت

منیدانم که خواستی کرد باو
 بصورت بهتر ز جور و پری
 بنازم قدرت آن صانع پاک
 لبش کای که شکر خنده کردی
 رخسار بافتاب افش
 سرفرازان ز ما پنهانده
 که شایسته بود در اقلیم خاور
 حجابش آفتاب خاوری بود
 که خورشید آفرید از در خاک
 نبات مصر را شرمند کردی
 دمانش زده در آفتاب
 همه شایان عالم بنده او

در بیان
توضیح کتب

سپای انتخاب پست گشته	ز فکر سپهر بلندی پست گشته
تواضع کن که مایه اجنبی	فروتر شو که مایه سپهر بلندی
کمبر سر بلند از اکنه پست	تواضع زیر دستناز بود پست
کر از راه تواضع خاک گشته	چو کردی کرد بر افلاک گشته
کشتی که از کتب سر بر افلاک	نشینی سپهر زود و در خاک
زین چنان از تواضع خاک گشته	غبارش سر نه افلاک گشته
فلک کر از تواضع خم نبودی	سراسر از همه عالم نبودی
چو آدم را بوجو از خاک داد	ملا یک در سجودش سر نهاد
چو شیطان کشید از سجده کرد	فداش طوقی از لعنت بگرد
مباد اگر کتب کرد خون نش	سینه آن طوق را بر خون نش

چو شپت بروی افتاد پست گاهی
 که این خمیده روی غم نیند
 چه دغپست اینکه داری نونسا
 چه بودی که مرا این دغ بودی
 چو کرد این گفت و کوجنون ناسا
 کجا بشکر داز روی مروت
 بدان قوت یک آید سوی
 چو مجنون جانب یلی کدشتی
 دوان آن یک زو نالشتی
 چو مجنون ز با چان بودی
 آهی شیوه چان کم کن
 که خود را بر سپه کوی تو بنم
 گهی هم جانب من کن نهای
 کسی اورا چشم کم نه بیند
 مین شد نشان کمرانی
 دلم زین کل هشت و مانع بودی
 غالی را گرفت از دام صاید
 که قوت آن کجا بشن داد قوت
 در کشد پا سپا کوی یلی
 بگر د کوی او چون کعبه کشتی
 روان تا پیش دلدارش یلی
 فدا دشت دید بر خسار یلی
 مراد عالم احسان علم کن
 بگویت کردم و رو تو بنم

که ای من وفا شمرند تو
 سیک یار منی من بند تو
 عزالان جهان ای شیرزاده
 ز ویت روی و صحرانها
 یکنان هم زیمیت با صدند
 حصار پیک متزل کرده کوه
 نیدم چه از پا قادی
 ز جای خود کج اینجا قادی
 چرا دست چنیز کار ماند
 چه پای تو از رهش ماند
 کج رفت گم بود از چرخ تو
 عزالان بلکه شیران نخر تو
 سیاهان نیر و غلغلت بود
 پلایسین سیلی حلت بود
 اگر چشم قدر روزی بلبل
 کتم آزار خون دیده کل کل
 قدم جسته شد کام راور
 برین طوق روزی سپرد
 پس انوی خشم چون حلقه مانم
 چه پاز پا و پا از سپه ندانم
 نهادی پاکوبی لب من
 سپا و پانه اکنون بر سپه من
 چه بودی کر سپرم پای تو
 که بر خاک سپه اگر گوی بودی

دل بسون حال او برخت



بوی او طبع دیگر دیکت

زدی من هم روان و دانش
 چه خوش باشد که کام من آید
 چنین گفت و قدم زد و پیا
 چو بختی صحرای سیلی
 ز پیری پست او از کار ماند
 غمزه تابش دست و پیا
 بناده آمویان پیر سپرد
 ز سپهر تابنده ز یک پس کم
 زبان لیسده بر زخم تنیش
 شدی عجب خاک زیر پای پست
 بزیر پای او هم سرم پاید
 بسوی کوه و صحرای شتابان
 سکی دید از سپک کنگری لی
 ز پافتاده و زرقار مانده
 باین پست و پایی مانده پای
 بگدگوب غزالان پیکر او
 برای خود مکسردن کرده بودم
 دمان و حشیش از زخم زبانیش

سینه چون ایستادن
 ایستادن

بزم خورنده
 ایستادن

حکایت

چو بختون ورم انداز کوی لیلی	بآه و ناله گفت او ای وی
نمانم با چشم لیلی چه سازم	بچندین آه و واویله سازم
از کوش صد غم و اندوه بروم	بزمیخت چون که مردم
مگر بجز صبا آید ز کوش	که بازم زنده گرداند بوش
چه بودی که تنم را جان نبودی	و کردی عیسم حیران نبودی
غم و دردی که منم را که دارم	چنین رخ و چنین نام که دارم
بجسته های کوناک تو ای پست	ولی نه روی لیلی چو تو ای پست
تنم را شکی خاشاک بودی	که با وصح خیرم در بودی
روان دی در رانش خنجر	بخاری در کدکاش خنجر
کدشتی سوی من بی خرامان	کشیدی بر پهم از ناز و مان

شکار با چنان کردی / مسه بد کردی و نیکو کردی
 جفاکاری کن از چندانان / چنین تا چند باشی از چنانان
 چون منی تبه بختی را سپید روز / شبش اسیر حق و قرص بر فروز
 آب از تشنگی نهانجا تش / که باشد آب تو آب حیاتش
 بر ما چون شود از غویش نمید / بپوشش خلعت کرمی چو چوید
 بگر ما چون نیاید و آید خود / و بش آسوده کن پای خود
 با چنان زکر و دیر چنان / که احسان از آید غیر احسان
 کل از سیل طغی که دارد و نوبهار / کند جابر سپهر نسیم غدا را
 خرم خاری که آتش بر فروز / چو خیزد مشعل اول خود بسوز
 مزنده تا برون نهیستی / کم چپ تا درون نهیستی
 بیکه را که بیازاری بید / ز دورت مپند و آید بید
 و درش چنان غایب تر گذار / بر دامن گشت جانبیار

که دانه تیت جو ضم حنین را که دارد غرق حیرت خردین
 سایش که دهر مزدگارش ز کوشش و دپرون کوشش
 که بغی هستم از جان حلقه درکش ز کوشم حلقه را بستان و بفرش
 بگفت این حلقه هست بگوتم بصد جان که خرندهش کی فروشم
 مرا این حلقه شد طوق ارادت شدم حلقه اهل سعادت
 از آن اهل سعادت کشت و نه که منت بست و جوی شیر شجا
 ز منت پسک خار اگر کنی نظر راعل شیرین کی نخدی
 بهمت کن را از پیش و داشت عجب پسکی ز راه خویش داشت
 خداوند امرام مستی ده و زان سپنجه ام را قوی ده
 که گیسو تمیشه فرماد و چپک بهمت لعل پروان آرم از ننگ



همانا ز آتش این کوه اندوه
 زبان تیش چون آتش فشانید
 که چو پتیش آتش کرد و تزلزل
 سران آتش که اورا بر زبانت
 دلم را به ازین نمود زبانی
 سبک پند کران بچند ویر
 زینک خار ه خاطر کرد و جوی
 چنان بی بروی پند کرد
 دران چو قطره شیرین ری
 مرتب ساخت آنچو خوض دیگر
 چو شیرین صیغه مستانه
 چه جای خوض شیرین این کنده
 سر اسر پند آس و بان کوه
 بجمرت بر زبان خویش خواندی
 و سیله اورا زبان زد و مراد
 مرا باند که در دلش زبانت
 که سوزش میکند روشن پانی
 میان که جان بکیند ویر
 که باشد پشمارش آب بی
 که در روی زمین گل توان چست
 روان منزل شیرین دیدی
 شد آن گوی جوی شیرین خوش
 زبان کشت دو کشتا آفرین باد
 بشیرنی عجب طرحی فخری

که روزی در تکم پیش فرماد	لب شیرین بکشد بچشاد
که من شیرین شیرینیت نام	ز شیر ناب شیرینیت کام
لبم اسپت شیر از شد خوشتر	ز چربینم کموتر شیر و شکر
چو طعم لادن بک دوق شیر دارم	ز طغلی تا با کنون شیر غوارم
مذاق شیر با بجم میشتند	از ان نام مرا شیرین بشتند
مرا کنون سدا را کنی منفعت	درین کی می که چون کنی منفعت
از پنجا تا با بخاره دو فرسنگ	چنانچ یی بیا یک سدان
که کبر پس که آنجا شیر دوشد	لب شیرینم آنجا شیر نوشد
چو بشنید این خبری ما در جنت	بسان کن در خدمت کمر بست
چو در کن آنزودی شیر بر سبک	زین بر زان شی فرسنگ شک
زرق میثه اششنگی که جستی	مکس ابر فلک شیر پستی
چنان تش فر جستی رتیه	که از کن تش افادی بیه

ز منت سرور از تاج باشد / محمد از شب معراج باشد
 ز منت ذره بر کرون بر آید / ز منت قطره در چون در آید
 رسید این ذره در غور شد والا / که شد آن قطره از لولوی لا
 تو هم چون قطره بی ز آغاز / در آینه ذره خاکی شوی باز
 چو ذره محو شود در نور غور شد / چو قطره غوطه خورد در بحر جاو
 که منی جانی و منق شها / بزم پای خود ملک جهان را
 در اول دانه زیر کل در آمد / چو منت داشت آخر بر سر آمد
 ز منت که سر باراجد نیست / که که را میکشد بی جذبه است
 چه جای که باویش گاه / که منت کوه را بر دوازده از راه

حکایت

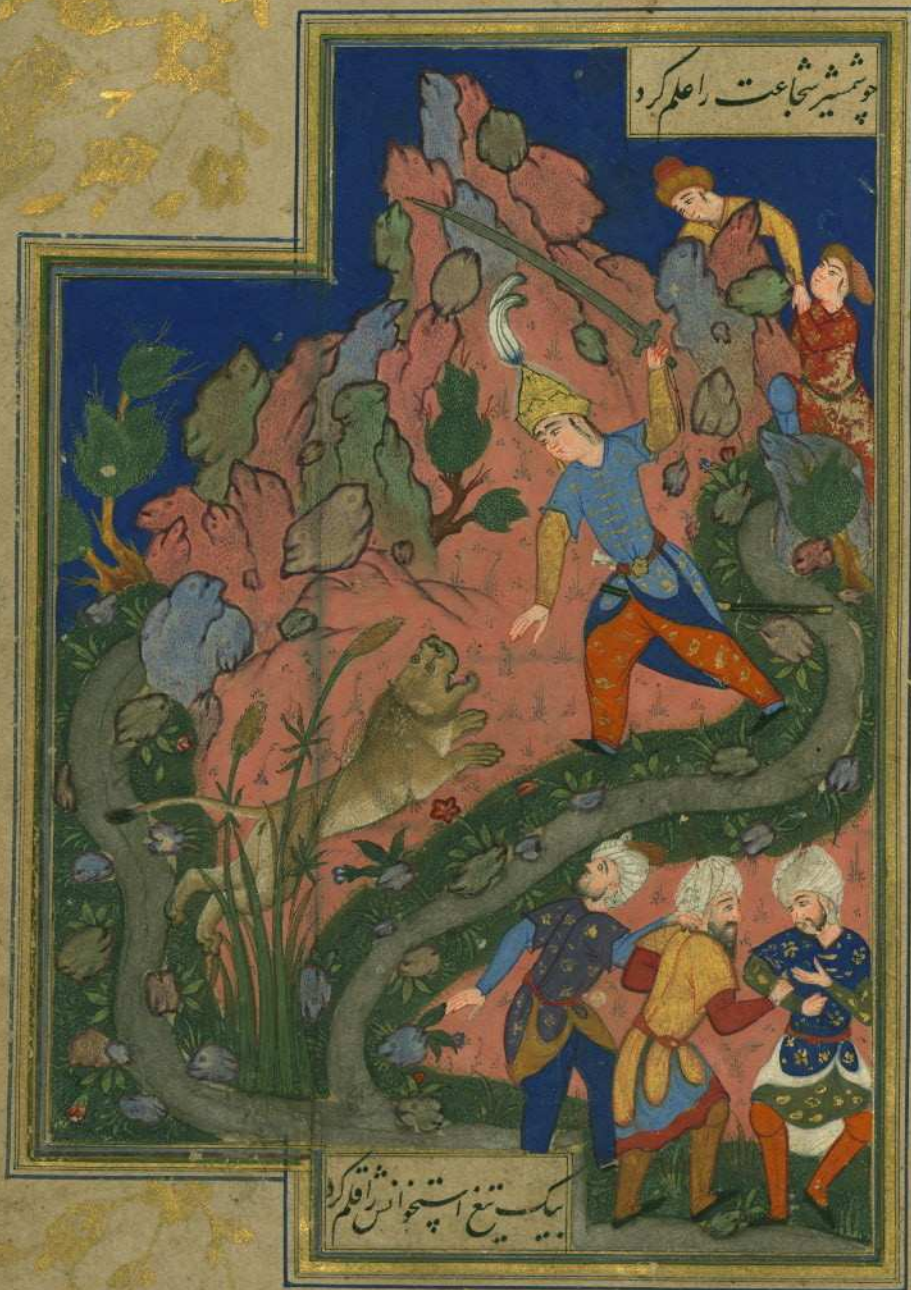
سخن زانان این شیر حکایت / خشن کردند از شیرین روایت

چنان آید چو بد کردار زینش
 که پذیرای بد بود استیجانش
 ز غیرت آید این ستم بر او
 و زان دم کی رازنده بگذشت
 خوش چون کلش چرخ شکفت
 بیازی مخلص جایت ز گفت
 که چون صد تو عهد استوار است
 فدایت ساختم هر جا که یار است
 آبی شیوه مردانیکند
 ز نامردان دین بکایکند
 که در اینست بر روی خاشاکم
 دو صد نامرد و راد و خوش نام



بیا ای ستمت ای ستمت
 طریق سروان کرمی و حشمت
 حریفان مال ستمت باز کردند
 بر اوج نه فلک پرو کردند
 تو از پستی بصد خاوری قفا
 بروی خود و زاری کشا
 ز منت پرور از ابل و اوند
 سعادت مند می اقبال داند

چو شیر شجاعت را علم کرد



بیک تیغ استخوان را قلم کرد

حکایت سیر کی بایار کردی کمال عشق خود اظہار کردی
 یکی گفت پس سر کی چو دیار که سپهر در بازم و کرم از
 یکی گفت اشارت کن جانم که در پای کجاست بر شام
 درین دند کر جاست شیری چو شیر چرخ در شبنم دلی
 چو آتش زینستان گریخته بسان شد آتش ز گریخته
 برنگ کهر با خود انموده برنگ کاه مردم را بر بود
 دشمن پشت همچو ان در کوه که کرد پست از کرم سپهر کوه
 روان چون و بر سپهر چو کرد کفش گل و زمین را بخت کرد

دران پیامت که تم از بای بخت

بی از سر و از بای بخت

ولی همه گریه از جای چستند

و کرم یک یک از پای چستند

اگر صد بار زیر پشک نابشی
 از آن بهت که زیر ننگ نابشی
 رفیرت کریمی مردانگی کرده
 تو کو بی جا می دیوانگی کرده
 مگو جا می که جای عبرت است این
 به از صد عاقل نیست غیر این
 متر پس دل که کر جان نکست
 هم از هم خودش هم پاکست
 قوی دل شو که میدان می
 اگر از شتن تری شته کردی

حکایت

جوانی سپید و قدی کلمه آری
 چه جای سپید و کل خرم بهاری
 رخس از عارض کل آب برده
 خطش از جو سپید تاب برده
 دوزخ کل کل زو سر میخ اخی
 دل و باز از روشنی تازه دخی
 چو کلبرک بهاری پکن امان
 یحیی سویی صحرای شد ز امان
 سبب مع جگر سوزی که آن جمع
 بسوز عشق بودی زنده چون شمع

خداوند باغیت بی نواجم
کرم کن کرم را پش نیام

کرم من ماکه محتاج شمایم
لبیما ز اسخا اندیشه نیام



بیای بی دل از کار مانده
زیم اندر پس دیوار مانده

دلیری کن کسیدان دلیر
اگر روبرو به دلیر افتاد شیر

دل که نیست آسی بلرز
بر صاحب دلاکی می نیرزد

چه خوش گویند مردان حکم دار
که پای پیش دست می و آن

ازین پست برنده پیش باشی
وزین پائین به پیش باشی

رجه ای سوانی کرینت
کلیه مملکت شمشیرینت

بیکدم عالمی رانستج کردن
به از تنک همه عالم بگردن

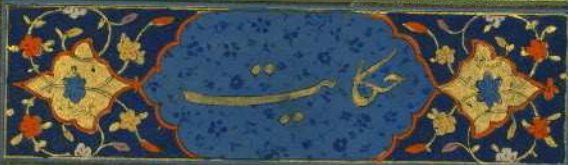
سر دشمن روان از جنت بکن
و کر نه رویه خود را فکن

ز عشق آن پیه دیوانه کردی
 کسان با یکدیگر آن گفتند
 دلش از آتش نه ده او خست
 غلام ماه رور پیش غم دهان
 که ای شیخ کل ارزنده بین
 اگر بودی غلام من پیش
 بغرم خدمت او زود برین
 دل صد پاره اش می شکست
 عجب لطفی نمودی چه گویم
 چو او را خوابه صاحب کرم
 تسل شد بغایت آن خرمند
 اگر کرم کن کرم یار تو باشد
 حدیث عشق و افسانه کردی
 که پیش غم آزار با گفتند
 چو شمع از سوز دل نکش بر خست
 سخن با او بدست و راد بران
 تو سلطان من نه بنده من
 کنون بخشیدمت با آن فاکش
 با و آهسته و آغیرش چو نیز
 چو کل خندان بوش آمد گفت
 کرم کردی خاک آید چه گویم
 پدر و ارشن راصل و نسل رسید
 که چشم افکند بر دیدار فرزند
 مدد کن تا بدد کار تو باشد

سنوز اورا شکر آلود شیر
لبش از شیر و شکر چاشنی
سیر چون عهد طفلی بر سپرد
با هیچ انی سپه بر آورد
با تنگ پر غم سفر کرد
بسوی ملک ترکستان کرد
پراختا و از یقین غافل
نشان محبت از منزل تزل
علام شوخ شور انجمنه ناکا
برای جلن کرد و بر دوش از را
ز راه دیده در جانش آمد
بزد و از پینه افغانش خوابد
عجب در دلی پیش آمد اورا
کمان بر پینه ریش آمد اورا
بلای عشق و اندوه غریبه
غم جسمان در دلی نصیب
نیاری کی چکایت باز گوید
غمنخواری که با اورا ز گوید
با خبر سرشیدایی بر آورد
علم در کوی رسوایی بر آورد
باز یک روز کاری انجمنش
که در سمر ابد کل توان شد
بلی شد پست عشق منته کنیز
چو آتش تند شد بالا رودین

باندک روزکاری محترم شد
 چنان بسیار شد بسیار باطل
 نهفته که سفندانش بر سوی
 زمین در پایی بسیار کوی
 ز رشک اشتران بغداد کوه
 نهاده خارش خدای که خواهی
 غلامان هر یکی یوسف جمال
 و خشان که هر یکی از کانال
 جوی نیل بود و خیل غلامان
 پری رخساره مردم منیری
 و چشم خوابه روشن از جاش
 دمی کاغذ آینه که سفر داشت
 بجاییت مال دار تو چشم شد
 که تنگ آمد فضای و افلاک
 او نیم خاک را چون نافه در می
 که از چوکان و دیو بی بسوی
 فتاده بر زمین کوه اندوه
 و مهابر زمین با پشت ماسی
 مبارک طلعتی در خشت فالی
 بنیت زیرک و بسیار چالاک
 چو کل پاکیزه روی و پاک دان
 بهشتی سپهری فردوس نری
 دل او هم از باغ وصال
 بلکه خود یکی زیبا پیر داشت

فیه شکر اگر در بخل ماند
 کسی در زندگی نماند
 و کرکانه با حسن بگوید
 چو حاتم نام او هرگز نبرد
 چو پیش عیب جوین این شفتی
 دمانش را فرو بستی کفتی
 مکن در دستم و درین تقصیر
 که بدگوی ترا کرد و کواکب
 در میان که ریزد و جگر برسم
 برو و غنیمت و برادر و برعم
 چرا این رخ را بر جسم نهد پس
 همان بهت که در مردم نهد پس
 درم بکش که در بازار مقصود
 زین ثلث باشد هر دو را پسود
 کر این واکنی سودت رساند
 وزیر مقصد مقصود رساند



یکی ترک دیار خویش کند
 بگریختن از آنگاه وطن کند
 بخانی پشه ترکان خطایی
 باو کرد و میل آشنایی

کجایی ای سرین مال عالم کمرواقت نه از حال عالم
 نه و سپیم جهان را جمیع سازی باین هر شسته خود را شمع سازی
 چه حاصل ز آنکه ابرو نبازی چو هر کز قطره برمان بازی
 چه حاصل ز آنکه ماه و آفتابی چو هر کز ذره برمانتابی
 درم داری که او صاحب گرم نیست اگر صدم کج دارد و محرم نیست
 بپای آن دخت را کم نیست که خنق از بنیوه آن کام نیست
 سخاوت موجب قدر نیست سخاوت پیشه دایم است
 سخا در بیت عالی پای او نه از آسودیکه در سایه او
 ز دریای کرم ابری کس نیست ز باران کس سپیراب ریزد
 نفعی ای بخا بر کی که ریو جواب کلشن فردوس کو
 کرم هر چند در عالم عیبت کمال غرت او از دو پیرت
 یکی پیش از توقع کام داد دوم بر خویش تنبت نهاد

یکی بر خاطر حسرت رات
 یکی از جور بر دلما جرات
 بت و بجوی را از چمن سیرت
 بجان خویش پند امل بصیرت
 قدم هر که نهدی بر پیکوی
 زیاری بختی پیر روی
 کار تنده و سر جانشستی
 ز دست خوی بد نهانشتی
 شنیدیم گفت روزی از حیات
 که یارب ایرج چو حالت
 که در چمن و جل ماسکی نیست
 ترا صد عاشق مارا یکی نیست
 چو آن گفت آن حرفت کند گفت
 کو تو در جواب او گفت
 چه سود از چمن افسانهای
 تو این داری و لیکن آن داری
 خداوند بچرخ بر و یان
 بخلق و سیرت پاکیزه یان
 از این خلق عادت ساز ما
 با خلق چمن نواز ما را



چو سنج پرده بر رخسار بسته
 در روشن چرخ و رخسار بسته
 کرم بی خلق جنبه صرف نیست
 درم از دست بدخویان گزینست
 اگر سپیکین بی رخسار
 کهر پاشد بود آن سپیکان
 کاستن جال و گلشن روی
 بود بی آب و رنگ از گنجی
 نثار دشتا بگل عنبر ازین
 که دارد سپوزنی از رخسار چپ
 چه سود از شکل اگر خوبی نداری
 چه حاصل ز یک اگر بوی نذاری

حکایت

دو سپهر و لاله رخ بود سینه
 که از ما در خطیر آن کم زاد
 چنان دند و رخسار یکانه
 که گفتی نیست فوق در میان
 اگر این یک ملک آن کی بی
 و کر این همه آن کی شتی
 بصورت گرگو دستور بود
 ولی در سیرت از هم دور بود

وفاکجان من که قرب خواهی
که پست آن حب و تب الهی
آلای از تو میجو هم وفایی
که یازم زین سر سرشتی
باین پاکر کویت راه یابم
که گرفت برب درین درگاه یابم

مجلس اول در بیان صفات حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

چو انچه بدخوبی توان کرد
ز خوبی بدخا جوئی توان کرد
توانایی طبعی و پود و دوست
بان وی کو این خوبی هست
که خوبی ز طبع مستقیم است
محمد صاحب خلق عظیم است
چو صبح از مهر خندان شرف خرم
که عالم را بر این روزی کم
که خوار در راحت در آید
چو کل هر جا که باشد خوش آید
ترش و در پس از نشیند
خوش است این پاکسی و نشیند
همه کس چشم خود بر کل نهاد
که خندان است و باروی کشاد

که در عالم چنین باری که دیت
 سرش فقیست و سود در سر او
 چنین باری که دیت
 چو بشنید این سخن شاه جوخت
 سرش که میان خاک راه برداشت
 ز میانے که برد که بودند
 که شاه کشور جازا بقا باد
 همه سپه مافدای شاه بادا
 شه کردون سپهر عرش خردا
 که در سر سنبل پاکش سپرد
 بنا کردند قصه ی که خاکش
 فرستادند بخت خیر و
 خبر داری که آن قریب از گنجایا
 چنین باری که دیت
 ز سپهر پاکر ده بر خاک در او
 بخاک انحنه خود را سپردا
 فرو بارید اشک واه برداشت
 ز بارادر دعا که یکه کشود
 که اگر رفت سلطان از بقا باد
 سر سر خاک پای شاه بادا
 اشارت کرد با میران دغا
 ز خون شستند و خاکش سپرد
 مدح بستند خلق از روح پاکش
 که بانش در حرم قریب صا
 ز راه صدق و این یافت

یکی دیوانه زولیده مری ز راه افتاده بی آبتی
 عشقت دم زند در شهر و بازار معاذ الله زنی نک و زعی
 از دور است افتاده سبکی که او پیکت و مارا کوه تنگی
 زده که بخینه و این که آن پک بسویت مانحو امیم آمد تنگی
 بنوعی در غضب کرده شده را که گفتا پیر برید آن پک را
 روانش جانب جلا و برود باغی زریز خوشوارش سپرد
 سرش سپید ریغ از تیغ اگر در تیغ آن سپه که تیغ از تیغ اگر
 چون آن پک را بر زمین پخت قضا آنجا عجب نقشی بر آن پخت
 سرش پکی هر جانب نشان در آن سوی قصر شده روان شد
 بر گمان از برش خاکش کفیر بسوی شاه غلطی مکفیر
 اگر دستم و گرمی ام اینک بپا زخم پیر می ام اینک
 جهانی از پیش افتاد و خیران بصد افسوس شک از دیده

بیاری چن من داری نمود
وفاور زیدی و یاری نمود
زکوی او قدم توان کشیدن
براه او سپر باید دیدن

حکایت

کدایه را بشای بودیسی
چنان یسی که مجنونا یسی
نهادی چون پکان سپر بجایش
نیچیدی سپر از طوق و قیاس
کبوش چن علم ثابت قدم
در آیین من داری علم بود
بسیغ از کوی او قطع رفتی
جنا ما دیدی از جازنیفتی
چو سپر عشق او سر جانش
قیس بازا انمعنی خبر شد
زکراهی همه از راه فرستند
زکرو راه نزدش فرستند
زمر جانب سخن آغاز کردند
سر سپر نهاد با زکروند
که شام باو العجب حالتی نمود
رفخت پیش ما سالیست نمود

جفاکارا و فاداری بیاموز
 زیاران شیوه یاری ناموز
 بهر کس نعمت عهدی
 فراموشش مکن در تنگدستی
 چو مانع داشتی خوار آیند
 گمنام خوروی مکن از آیند
 نباید روز اول عهد بتن
 پس بستن نمی شایسته تن
 و فاسد رشته عهد پست زنا
 که این سر رشته را از دگر پست
 طریقی خوشتر از عهد وفا نیست
 ولی افسوس بکن در عهد یا
 وفا کرد ز آنکه در عالم نباشد
 چه باشد که بجای هم نباشد
 نشاید سر زمان یاری گرفتن
 زیاراج سه دم ازاری گرفتن
 کلی که سر زمان باشد بجایی
 نمی آید از و بوی وفا بی
 بطرب محبت رازان بود
 که سر دم در مقامی دارد
 سگی که روز و شب یکجا میست
 زیاران فادار مستقیم است
 کسی که دوستی هر چون پندی
 در آیین فاسک بهتر از وی

طریق آزمودن پاز کرد
 خطاب آید بشتاقان عاشق
 ازین کوه انهد خود بر پایان
 هماندم صادقان پای بستند
 معین شد که صادقیت اینجا
 بحرست صادقان را خوش اند
 سبکباران طبع انداختندش
 موافق نسیم جریح برین
 آلتی از چپ کذبم برون آید
 که در حالتی هبستودم انت

صفت عشاق را آواز کرد
 که با ما هر که در عشقت صادق
 که صد تیغ بیش را سازد مایان
 همانجا که زبان از پاشتند
 و سنیق ناموافی کسیت اینجا
 حرفی قلب را از پیش اندازد
 و زان کوی و کمر انداختندش
 منافق خویشتن را بر زمین
 براه کشور صدقم درون آید
 ره سر منندل مقصودم انت



بهشت خاپت نیکویش لاله
 بهم شاخ و ثمر پیچ خوانش
 جوانان وی در صحرای بهشت
 چون کرم بر عالم زین گرفتند
 در آن فتنه روز عالم فرو
 بتان جسمی مشتاقان کوی
 چه کوی پر شکوه و عرش مایه
 عقابش با بجای مهر سپهر
 نه نوکر پس مایه نموده
 فلک یک پشته در پیران
 بهم گفتند معشوقان کج عشق
 شد زار عشق ما مشهور آفاق
 و لیکن صدق ایشان معلوم
 بود بی مستحق کج جلال معلوم

باز زلف کج آمد قامت راست
 همیشه راست کاران است پیکار
 صفای سبزه بار و از ترک صاف
 که قول و فعلشان آمد موافق
 شود دل و حضور راستان جمع
 حضور جمیع باشد پر شمع
 زبان آمده از سپهرین تر
 نماید از یک کج شمشیر خنجر
 چو دم زد و صبح کاد بگذاشت
 کشید از دعوی خود و رویا
 تجلی کرد و صبح صادق انوار
 بیکدم ساخت عالم را بر نور
 بی از صدق تیر نیست کاری
 اگر دم میریزد از صدق باری

کاست

سحر کا مان که ابرو نه باران
 بعشرت حنیمه زد بر کوپان
 بساط کو به شد از لاله خود کن
 برآمد لعل پیراب از دل

اگر عاشق یه کلک تو نشد
 بتلخی جان به پس عشق نشد
 بقتل آن تو من موداشا^{رت}
 مین عاشق شد از امل شبار
 بی مستان حیات از عشق یابند
 که قماران نجابت از عشق تائید
 فنون عقل و حکمت حج حجت
 بغیر از عشق باقی جسم حجت
 الهی پستی عشق و جنون
 نجات از قید عقل و ذوق
 و علم را سپا ده از نقش فنون
 فنور را سپه و کا خون کن



پیا صبح دولت طلبکار
 چو صبح ایل دولت صدق
 برادر است رویت توان رفت
 که میسباید بخاک استافت
 مروج ارجحیت است بفر
 که بر یک جانب اهدایت کرد
 کجای زاره نباشد در میان
 که تیر است آید ز شانه

یکی گفتا دلم در یابی علیست
 سبک برداشتم دلم کزنی
 جوابش داد و گفتا ای خرمند
 ازین علی که داری جل بهتر
 یکی گفت حکیم روز کارم
 از آن طایفه می صانی کشیدم
 خطاب آمد که این بختی چیست
 کنون از نیتی پستی پر سیز
 یکی گفت دلم بچار عشقت
 اگر جام می کلکون گیرم
 شنش عطا بخش خطایش
 که در عشق را تسکین می دهی
 سرم شوریده از سودا علیست
 کز ریغ غایب ایم زمانی
 شرب و علم در یک سین سپند
 ملاک انجمنی ناهل بهتر
 بخرقا نون حکمت نیت کارم
 کز آن خاصیت بسیار دیدم
 بقانونی چنین شکل تو است
 شرب نیتی در کام جای
 تن از رده ام افکار عشقت
 زانده دل پر خون بسیم
 چو بشنوی این سخن گفت از سرش
 فوج با عاشق پکن دهی

خطاب عاشقان و راز است. خطای عاشقان عین است.

خطا بر عاشق بیدل گیرند. ز عاشق هر چه آید در پذیرند.

حکایت

بلک مصر شاهی کامران
که باستان نایت سرکران
کسی که جانب میخانه رفتی
سراود در سپهر پناه رفتی
زیست آنکه بودندی لب
چونم از می تیجه که دند لب
رجس شرف خونا روان
که آن قتی شراب ارغوان
بریدی تاک را صبطش کپی
که خون این که پخت جری
بخشیم بر رویان چرخ
بدوش کس پذیرد می میخ
جاک در که آن شاه ناکاه
که پس است آور دند از راه
بایختش افتادند کرب
زبان چند بکشا دند کرب

جانش اودا دم تازمه کردن کمالش بلند آوازه کردن



جفاکچطیره از دریا عشقت	فلک کی پنهان صحرای عشقت
مقام عشق پس عالی قنات	اسایه از خلخال قنات
رنگا عشق بستر پیشیت	باز سودای عشق اندیشت
زبان سپودنیا سرسبز	همین عشقت در عالم کج
اسیر عشق آزادی نخواه	کز غنم جان هاشا نخواه
حجت کز چشور انگیز باش	غم و دروش نشاط امیز باش
ولا پروانه و شمع بر فروز	بدان محبت او میار میوز
که ای عشق و شاه انجمن باش	برو سلطان قوت خویش باش
چه عشق آمد مخور غم شاد باش	غنمهای جهان از او باش

چه جای حس و اعجاز حیات
 بیکدم عالمی رازنده نیام
 کس غمی دینے سخن چون نه مان
 خصوصاً که جان من بپسیت
 زدنظم باشند گفت و گویم
 همان بهتر که با این روشنائی
 برون ارم ازین بحسب کرمی
 که از ذکرش همه پوشش کرد
 پیاریم بحسب تو تخیل فرست
 الهی این عروس چلیب غیب
 حرمین مجلس اقبال با د
 چو دای چون شب قدر شک
 حیات ما ز کف صحت
 و زان پس تا ابد پانیده نیام
 در اقلیم بقا پانیده مان
 حیات جاودان من نیست
 ز بحر مشرب باشند آب روم
 شوم غواص دریای معانی
 دری چون نظم نظامی
 ز سر تا پا چپه و گوش کرد
 عروپ نظم لپوشان پاکر
 که بجز جلوه سپهر کرد و آری
 زین نخبست فرخ فال با د
 فرو دی چون بدش حلی

چپش که برین فشان غباری
که یابم در دو عالم اعتباری
درین حشت سرای جرج
مین لطف تو میخوانم در هیچ

در بیان سخن گوید

سخن سرافتمه دیوان عشقت	سخن کجیننه سلطان عشقت
ز دل فیضی که جوی جبر است	زبان تیغ چون تیغ زبان است
سخن پوشش کند پوز نهانرا	ز شمع دل برفند وز و جانرا
که را و بر صحنه عالم نبودی	نشان از عالم و آدم نبودی
که حال فتنه و آینه کفنی	که چندین معنی پانیه کفنی
که در دل جسم وادی و لیلرا	میلان ساختی ای کافرا
که مطرب را نشاط آید کردی	ز آتش بیکدم تیز کردی
سخن و می است و ماعش نسیم	سخن سیت و ما سحر فریم



دلم ریش است و جاقمند مرهم
خدا را چاره احوال من کن
فلک کرد از من بکین آورد
بل شد زین یاسی و سفیدی
مرا زین می کا فوری چهل
چو غلظت پیمان باقیت دل
مکز تک لبت از دو داسم
کر من زکی غلام خویش کوی
مرا آینه بلال خویش انکار
کیم من چن از خار کتر
دلی خاک در دست دریاست
فان قبل یارسول الله و ارحم
رحمت مکنظر بر حال من کن
وزان شک مرا کا فوری کن
شب عیشم بروز نا ایسی
کر و چون نمی رو سپاسم
شو داین و سپاسی سپاسی
ملا یی را ملا خویش انکار
از نهیا کتر و سپاس کتر
غبارش تا ما ز ایتا پت

ملائک انعقب ماندند
 ز رفوف تیز بر عرش رفتند
 رسید اور از حی جاودانی
 در پست آنها ولی نقیص محالیت
 چو باوره نبود آنجا تقییر را
 فرسنگ کسیت و پایی آمدنیت
 کچی چون سپهر حق را باز دادند
 چو باز آمد که بنواز و هم ساز را
 رساند از اوج غرت انقراضی
 چه کوه کوه در عتبات
 الهی تو را مکان کبریاست
 جهان از آب و تاب از کوهستان
 بیا پیش شرف کشت رفت
 گذشت از عرش و بر عرش رفت
 بکوششش در مای معانی
 در معنی سخن گفتن محالیت
 نشاید دم زد آنجا بچکس را
 نفس تنگنیت و جای نامزدنیت
 مگر معنی سیران اعجاز دادند
 تفاحه شد زمین آسمان را
 ز دریا مای حمت کوه خندی
 چه خست اختر برج سعاد
 برین کوه و کنان انقراضیت
 فلک را آفتاب از اختر شاد

ز بطن وادی بطحافت دم زد
 بنام مسجد اقصی علم زد
 امام جمیع آن محراب گشت
 وز انجمن نیمه شمشاد گشت
 جمالی و دیگر کف تن فرون زد
 کسی چو یک یار چون که چون زد
 ز ماه آن صدر عالی قد بر گشت
 عجب صدری که او از بد بر گشت
 بد امان عطار و چون عطار گشت
 ز گلکش که سر مدح و شایسته گشت
 بزم خمره چون آورد آنک
 بد امان فایش ز سره زد چنگ
 چو رو آورد و در مهر و پیش
 بچرخ آمد سپهر از روی مهر
 وز انجمن از مکرکب روی علم
 بیایش تو پس بهرام شد نام
 چنین خاک را شش شتری بود
 که در شپه تری را سپهری بود
 رطل زان ماه مهر نوری شد
 بد اختر عاقبت نیک اختر شد
 وزان پس عرق قدم زد بر گشت
 بخدمت سربگی را یافت شد
 چو ره جویخ طلست گشت
 روان از منتهای سدره بگشت

چو آن سلطان عرش آرای برقا



برقش سپهرق ایجای بر

چو آن عسری که در شادی گشته

کسی آفرینش واقف نگشته

بپای آن فلک سیر ملکشان

بنده و پست عالم مرد و گیان

فلک در زیر پایشان زمین پیرت

پیش خود انداخت پیرت

چو پاک در شمع سفره

جهان بی که کوکب از نو خیزد

اگر نسل او بودی نه نو

کرمی نه فلک را در تک و دو

چون بنابر ایستاق رفا

باین سر و فایه گرفتار

رکابش میل پاوس تو دارد

عنان خج و بدست می سپارد

خدا را یک زمان خبینه خیزد

غصه های جهان بگریه

درین عالم

تعالی آمد شبی روشن از روز
چون روز جوانی عالم منور
غلام طلعت اولیده است
مال حبت اولیده است
فروزان گشته از تاباهی
فزوده آب حیوان در سیاهی
ملاک یک بزم عشرت ساگر
کو اکب چشم روشن باز کرد
جباراد در شکر گرفتار
ز هر جانب در شکر خواب

محمدان چیس از عالم منور
دران چشمم شب روشن تر روز

ز به خواب راحت بپایند
بچشم دل نطس بر دلبر انداخت
دشمن پادشاهش راحت کن
که نا که حبس میل آمد که برین
فلک محتاج و شتافت
شب پر نور و صبح است
براق شد رو کر پست چون
بیک جیتر بود از غرب تا شرق
ز آب نو بهاران کرم روت

اگر طوفت بودی قصد افلاک
 نیکو شتند که کعبه خاک
 فلک چو کن دی از وصل تو جو
 ز سپهر کردانی مانود که گوید
 ز عیسان باکی سرشته بشیم
 ز راه عافیت برشته بشیم
 پناه ما کن کاران اینست
 که نامست رحمة للعالمین
 ز دست ما نیاید هیچ عطا
 عین ایم و امید شفاعت
 شفاعت کن بری کشتی ما
 که این بر پسته کرد و دای ما
 چه خستم و ده که تو باری پستی
 که این بر که ای خویش نری
 مومل زین خطا گفت حج کفتم
 مرا باید دعا گفت حج کفتم
 الهی تا زمین و آسمانست
 وزان پس تا بهشت جاودانست
 طلال رحمت ممد و بادا
 مقام عزت محمود و بادا

وصف معراج حضرت
 رسول الله علیه السلام

ازان او بر تم نهاد و نخت
 چو کردون تر صحرادر طبع
 فاده سایه زان رخ شید
 ازان بالا تر آمد پای و ب
 دمی کن سپهر و رانجه تنک
 بخون آغشته شد و نجه شبنم
 زنی در بای علم و کان الطاف
 چلیپت ایرج جان فانی
 سر پاکان عالم خاک پیش
 سر خاک پاست جاکت
 زمین تیرب انقیضت جانت
 بلی در آسمان با حسی نیست
 سما می که از مشرق زید
 که نخت ششم عیب شد
 برای دعوت اسلام شد
 که با هم رست ناپلیدت
 که افتد در تپه پای و ب
 رسید از جانب پیکان
 بنور آغشته شد و نجه شبنم
 تعالی آمد چه اخلاقت و احسان
 سر پاکان عالم خاک پیش
 خست جانی که در راه تو چست
 که او را صد شرف بر نیت
 در ایوان ملک شاهی نیست
 ز شوق مت جانب غرب زید

دلش از معرفت برافروخت
 از آن میاشت آدم و از راز
 بکشته نوح از شد صاحب عهد
 ولی نسبت با طغیلت در عهد
 اگر یعقوب از بوی شنید
 چو کل سپهر یوسف دید
 بجای یوسف مصری غلامش
 عزیز مصر از آن که دینش
 صابریم در آتش خست
 صامعیل را تر با نخت
 عصای سوری اقدر بشکست
 دم عیسی مریم را فرو بست
 زنی سلطان ویش عالم
 بسلطانی و درویشی پلم
 کشید از کنین ملک انجست
 محمد مهر خاتم را پست
 چو خاتم در عبادت پست انجم
 بر او مهر نبوت مهر خاتم
 چنان بانفس سرکش بود
 که پیش او صاری باخت از
 از این سپهری که کرد از کوته کنین
 ترازوی علل این پست نمکین

نه جور اچو ده نه لکشت کان
 فلک اختیاری نه شکست
 فلک کویت دایم ترک پوی
 قضا لا سکان چکان کوی
 بخود این کوی در میدان کن
 کهنه گر کوی بی چکان کن
 بود چکان او در دست تقدیر
 در کشتن نزار و بیج پیر
 ولی زین نکته واقف نیستم
 همین اهل بیت داند پس
 خداوند اولیل راه ما
 باقلیم هدایت رهنما شو
 هدایت رافیق راه ما کن
 محمد اشاعت خواه ما کن

محکمیت جازقه العین
 کمان بروی وقاب تین
 دو چشم روشن ارباب پیش
 کل پستان سرای انوش

اگر چه از خود بیم داریم ولی از رحمت امید داریم
بشارت ده بر قتها حاجی که بیم ما بدل کرد و با امید

سخن با دل

خطابی دوست که دم دل برایش
که ای شغول من که بلوغش
نشاید جل غوغا و اثبات کرد
فلک را قبله حاجات کرد
شد اندیشه من از پنج کوه
چرا سرشته چرخ مردان
که او پس را مقصودی رسای
درین کرش تکی چند نیامدی
فلک طابت و ساقی خالی
وزو در کام ما که شد و که کرد
ترا که ترخ و کرشیرین و کام
ز ساقی و ان آن سیم را نه ز کام
بیتت چون می امید و اند
مگو کر ساقی خورشید و اند
جوی که مرغ چون رسیده
مگو کر خنجر من که درون رسیده

صلاح روزگار نیک بنام
 صبح فرخ شب زنده دار
 مرتب ساز اسباب مست
 چراغ امنه و زبزم می پرستان
 فریب آموز چشم فتنه گیر
 ز راه دیده فیض عالم دل
 ز قهر و لطف او و حلقه جمع
 مقرب پوستید از لطف نقد
 درین پستانهای شاخ بر شاخ
 شو معرو چو طاعت خویش
 دل از بیم کینه محراب و محراب
 خوش است از قهر و لطف اندیشه کن
 حلاوت بخش کام مرغ کمان
 شب عیش و شیان روزگار
 مرقع سوز آمد باب مست
 نشاط افزای می و طبع
 صف آرای صف مرغان غریز
 ز داغ لاله رویان هر دم
 کی کریان یک خندان
 ولی میسر ز داو را بند بند
 نه خایه نیست توان و نسیج
 ز طوق لغت شیطان پیش
 که دریا های رحمت میزند
 بهم خوف و جارا پشته کرد

چو اول دست قدرت بر قلم زد
 کف کافی او شد عین الطاف
 ز شکل فطرت نون نیم کای
 اگر ماهیت پیش در سجود
 زنی حیه که از نه تابم پای
 بشاخ نیشکرین گزاراوت
 بود عنبر خجسته بر کفن دانه
 بوقت صبح بجا یید نه
 از تمیسی نایب شد زینش
 چمن کرده پر شبنم و قما
 زنی شاه عطا بخش خطاوش
 جلال را می عشوقان بنیبا
 دو حرف کاف و نون یکجا فم
 رنگ آفرین و پرو قاف فاف
 برون آور دانه تابم پای
 و کر ماهیت غرق بحر جود
 و در بر وحدت و آتش کوی
 بر آور دست انجست شهاد
 در و سر بر کل باشد ربا
 بذکر او بجه سبانه زباز
 وزان بی کل آمد در دناش
 کچم فتم بلکه پر کو طبعها
 رفیق مرصفا کیش و فاکوش
 کجش بیایی ده مرنا کشما

فلک کرد زمین سبکین آورد
 دلم از کرم و غلظت پاک کرد
 ز خاکم چون بکین کی خبر
 چو آخر وقت بچای کرد
 مرد و عفت و پرچم گذار
 ز فضل و رحمت خود بکند



بنامش که دم غازیچ است
 زبانیچ کاسیت است
 بنامش چون زبان بکشت
 زبانی عجب او را نام برد
 چه نامیت این کام نیست
 که از ذکرش زبان بکشت
 خدا را چ نامیت است
 که لب بسته زبان کام
 زبانی عجب او را نام برد
 چه نامیت این کام نیست

الموسى بن عبد القادر
سلطان الحسين



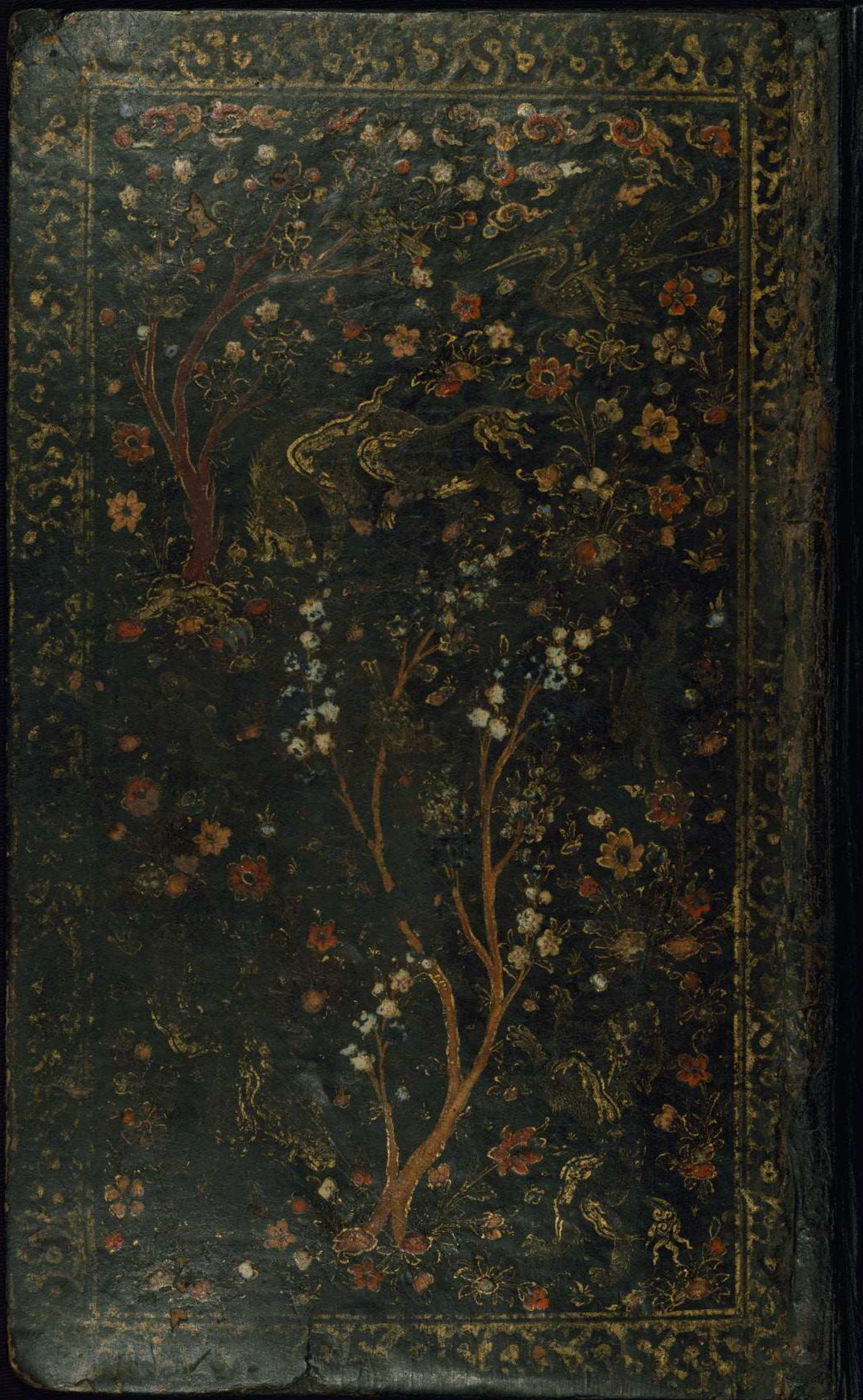
مداوند درمی اغریب شجری
بجد خویش کو یا کن ز باغ
کلا می بردم خون از ره گوش
بد شرمی بین چشم کند کار
خطا بر دست من سپرد
کبش خا بر من از نایم
ز پادشاهان پیغمبر
جمال شاه لاریب بنای
پراز شهد شهادت کن دایم
که چون دیدم درون سپردن
که رویم را سپید کرد این سپید
که گرم شست و دست خود بدید
که سینه مانع روانی تو ایم
سرم را پیش ازین پیوسته





11 01940







The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

- fol. 8a:*
Title: Ascension of the Prophet Muhammad
Form: Illustration
- fol. 22a:*
Title: A brave man with a sword killing a lion
Form: Illustration
- fol. 26b:*
Title: Majnūn among animals in the wilderness
Form: Illustration
- fol. 31b:*
Title: Sultan Maḥmūd and Ayāz in a landscape
Form: Illustration
- fol. 48a:*
Title: A festive party with a hunter and his young friends
Form: Illustration
- fol. 53a:*
Title: A love-struck beggar brings a ball to the king
Form: Illustration

Acquisition	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
Binding	The binding is original. Lacquer (without flap); decorated with animals and floral motifs; doublures with dentelle-style decoration in gold and blue
Bibliography	Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), nos. 351-2.

	Comment: In Arabic, giving the name of the scribe and the date of copying
Extent	Foliation: 58+i
Collation	Catchwords: Written obliquely on versos
Dimensions	15.0 cm wide by 25.5 cm high
Written surface	7.0 cm wide by 14.5 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 12 Text written horizontally and obliquely; framing lines in blue, gold, red, and light blue
Contents	<p><i>fols. 1b - 58a:</i></p> <p><i>Title:</i> Şifat al-‘āshiqīn</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">خداوند درى از غيب بگشای...</p> <p><i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black with ploychrome chapter headings</p> <p><i>Decoration note:</i> Six illustrations; double-page illustrated frontispiece (fols. 1b-2a); double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a); illuminated border with floral and bird motifs; illuminated chapter/section headings; framing lines in blue, gold, red, and light blue</p>
Decoration	<p><i>fol. 1b:</i></p> <p><i>Title:</i> Double-page illustrated frontispiece</p> <p><i>Form:</i> Illustration; frontispiece</p> <p><i>Label:</i> This is the right side of a double-page illustrated frontispiece depicting a festive gathering in a landscape with poets, chess players, and servants preparing food.</p> <p><i>fol. 2a:</i></p> <p><i>Title:</i> Double-page illustrated frontispiece</p> <p><i>Form:</i> Illustration; frontispiece</p> <p><i>Label:</i> This is the left side of a double-page illustrated frontispiece depicting a festive gathering in a landscape with poets, chess players, and servants preparing food.</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.656
Descriptive Title	Poem (masnavi)
Text title	Şifat al-‘āshiqīn <i>Vernacular:</i> صفات العاشقين
Author	<i>As-written name:</i> Nūr al-Dīn Hilālī Jaghatā’ī <i>Name, in vernacular:</i> نور الدين هلالى جغتائى
Abstract	This is an illuminated and illustrated Safavid copy of a mystic poem (masnavi) entitled Şifat al-‘āshiqīn (Qualities of lovers) by Nūr al-Dīn Hilālī (d. 936 AH / 1529-30 CE). It was written in nasta‘līq script by Mu‘izz al-Dīn Muḥammad al-Ḥusaynī in 978 AH / 1570-1 CE. The manuscript opens with a double-page illustrated frontispiece (fols. 1b-2a), followed by a double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a). Borders throughout the codex are illuminated with floral and bird motifs. The lacquer binding is original to the manuscript.
Date	978 AH / 1570-1 CE
Origin	Iran
Scribe	<i>As-written name:</i> Mu‘izz al-Dīn Muḥammad al-Ḥusaynī <i>Name, in vernacular:</i> معز الدين محمد الحسيني <i>Note:</i> Sometimes referred to as Badr al-Din Hilali
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Genre	Sufi
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Colophon	58a: Transliteration: katabahu al-‘abd al-faqīr al-ḥaqīr al-mudhnib al-muḥtāj ilā raḥmat Allāh al-ghanī /1/ Mu‘izz al-Dīn Muḥammad al-Ḥusaynī ghafara Allāh dhunūbah wa-satara ‘uyūbahu fī /2/ fī sanat 978 /3/

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.656, Poem (masnavi)
Title: Şifat al-‘āshiqīn



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011